

دانلود
کتاب



آرزوهای بزرگ

نویسنده : چارلز دیکنز

آرزوهای بزرگ

اثر:

چارلز دیکنز



آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز

ترجمه: شکوفه اخوان

□ عنوان کتاب: آرزوهای بزرگ

□ نویسنده: چارلز دیکنز

به نام خدا

سخن ناشر

چارلز دیکنز، نویسنده نامدار انگلیسی، به سال ۱۸۱۲ متولد شد و در ۱۸۷۰ درگذشت. او که در خانواده‌ای فقیر دیده به جهان گشوده بود، ناگزیر شد که از ۱۲ سالگی، به کار بپردازد. یک دو سال، در مدرسه‌ای به تحصیل مشغول شد و آن گاه با همین آموخته‌های اندک، در اوقات فراغت از کار با جدیت به تکمیل سواد و معلومات خود پرداخت و به خواندن آثار نویسندگان هم‌وطن خود روی آورد.

دیکنز ۲۴ ساله بود که نویسندگی را آغاز کرد و طی سالهای نویسندگی‌اش، آثاری از خود به جای گذارد که

هنوز مورد توجه و علاقه بسیاری از ادب‌دوستان است. این نکته در زندگی دیکنز قابل توجه است که او به علت فقر ناگزیر می‌شود از سنین کودکی به کار پردازد و این دو مسأله در روحیه او اثر به جای می‌گذارد. شاید به همین خاطر باشد که وقتی قهرمان داستان او کودک یا نوجوانی فقیر باشد، نوشته دیکنز از جذابیت بیشتری برخوردار می‌شود مانند داستان آرزوهای بزرگ "GREAT EXPECTATIONS" که به راستی می‌توان اوج خلاقیت ادبی دیکنز به حساب آورد و بیشتر، او را به عنوان نویسنده همین اثر می‌شناسند. انگار «پپ» خود اوست در مقطعی از زندگی اش که به سبب فقر، مورد سرزنش قرار می‌گیرد و تحقیر می‌شود و در عین حال آرزوهای بزرگی در سر می‌پروراند و «جگرز» همان قاضی است که دیکنز نزد او استخدام می‌شود و علاقه و مهربانی او بر چارلز اثر می‌گذارد. دیگر افراد داستان، با خلیات مختلف، همان هستند که هستند! به عبارت دیگر: دیکنز در توصیف آدم‌های داستان آرزوهای بزرگ، مهارتی به سزا دارد.

سخن کوتاه، لندن به تجلیل از مقام ادبی دیکنز
پرداخت و پس آن گاه، او در اوج شهرت و محبوبیت
درگذشت...

مترجم در تلخیص و برگرداندن آرزوهای بزرگ
موفق بوده است زیرا خواننده را با زمان، مکان و فضای
داستان آرزوهای بزرگ، کاملاً آشنا می‌سازد.

مرا وادار به دزدی کردند

نام فامیل من «پیرپ»^۱ و اسم کوچکم «فیلیپ»^۲ و خودم از این دو نام ترکیبی ساخته بودم به اسم «پپ»^۳. بنابراین خودم را «پپ» معرفی می کردم و همه منو به همین نام صدا می زدند. در بچگی، پدر و مادرم را از دست دادم و خواهرم خانم «جوگارگری»^۴ که با مرد آهنگری ازدواج کرده بود، منو بزرگ کرد.

خانه ما در ییلاقی گرم و مرطوب، پائین رودخانه در بیست مایلی دریا قرار داشت. آخرین خاطره من از

1. Pirrip

2. Phillip

3. Pip

4. Joe Gargery

بعد از ظهر سرد و مرطوبی است که هوا روبه تاریکی می‌رفت. در یک لحظه پی بردم که این محل پرگرد و غبار که با علف‌های هرزه پوشیده شده، جائی جز قبرستان نیست، جایی که پدر و مادر و پنج برادر کوچکم، در آن جا به خاک سپرده شده بودند. محل بی‌سکنه کنار قبرستان، باتلاق و کمی پائین‌تر، رودخانه و دورتر از آن، جایی که باد از آن سو می‌وزید، دریا واقع شده بود. پسر کوچکی که مدتی طولانی، در آن جا وحشت زده به اطراف می‌نگریست و گریه می‌کرد، پیپ بود.

ناگهان، از لابه‌لای قبرها، فریاد وحشتناکی را شنیدم:

— صدایت را ببر، ای شیطان کوچولو، ساکت شو و گرنه گلویت را می‌برم.

آن گاه، مردی ترسناک، با پوستی تیره که رشته زنجیری به پایش بود و کفش‌های پاره‌ای پوشیده بود، بدون کلاه، در حالی که تندتند صحبت می‌کرد، لنگان لنگان به طرف من آمد و چانه‌ام را به دست گرفت. با

ترس و وحشت از او تقاضا کردم:

– اوه، آقا، خواهش می‌کنم گلوی مرا نبرید،
خواهش می‌کنم این کار را نکنید.

مرد گفت: «فوراً اسمت را بگو.»

– «پیپ»، آقا.

مرد در حالی که به من خیره شده بود، گفت:
«دوباره تکرار کن.»

– پیپ، پیپ، آقا.

مرد گفت: «جائی را که زندگی می‌کنی، به من
نشان بده.»

من به طرف دهکده‌مان که حدود یک مایلی کلیسا
واقع شده بود، اشاره کردم. آن مرد چند لحظه به من
خیره شد، آن وقت مرا وارونه کرد و جیب‌های
لباس‌هایم را خالی کرد. چیزی، جز تکه نانی، در
جیب‌های من نبود. او آن تکه نان را برداشت و
حریصانه، شروع به خوردن کرد. بعد، در حالی که
لب‌هایش را می‌لیسید گفت: «ای سگ جوون، چند تا
جوجه چاق دارید؟»

گرچه سن و اندام من با هم تناسبی نداشتند و خیلی ضعیف و لاغر بودم، اما جوجه‌هایی داشتیم که به نظر من چاق بودند.

از من پرسید که پدر و مادرم کجا هستند. وقتی که به سنگ قبر آن‌ها اشاره کردم، گفتم با چه کسی زندگی می‌کنم. بهش گفتم با خواهرم که همسر «جوگارگری» آهنگره زندگی می‌کنم. به محض این که کلمه «آهنگر» را شنید، به پاهاش که زنجیری بهشون بود نگاهی کرد و بعد به من خیره شد. منو تهدید کرد که فردا صبح، مقداری غذا و یک سوهان برایش ببرم و گرنه، جگر و قلبمو می‌خوره. و در این مورد نباید با کسی حرف بزنم. او گفت:

– من تنها نیستم، مرد جوونی همراه منه که اینجا محفی شده و حرف‌های مارو می‌شنوه. من در مقایسه با اون فرشته هستم. اون در گرفتن پسر بچه‌ها و خوردن قلب و جیگرشون روش به خصوصی داره و هیچ فایده‌ای هم نداره اگر پسر بچه‌ای بخواد از دستش فرار کنه.

به او قول دادم که سوهان و هر مقدار غذائی که
بتونم برایش ببرم و ازش خداحافظی کردم. او لنگان
لنگان به طرف دیوار کلیسا رفت و بعد از چند لحظه
برگشت، همین که چشمم به چشمش افتاد، با شتاب
تمام به طرف خونه دویدم.

۲

دزدی از خانم جو

خواهرم، خانم جوگارگری، تقریباً بیست سال از
من بزرگتر بود، قدی نسبتاً بلند و اندامی استخوانی
داشت، او خیلی ریا نبود. به خاطر این که از بچگی منو
با «دست‌های خودش» بزرگ کرده بود، بین همسایه‌ها
از شهرت زیادی برخوردار بود. اونوقت‌ها، دلم
می‌خواست معنی این کلمه‌ها رو بدونم. می‌دونستم که
او دست‌های سنگین و خشنی دارده و همون طوری که
منو با اون دست‌ها کتک می‌زد، شوهرش رو هم می‌زد؛
طوری که من خیال می‌کردم هر دوی ما را اون بزرگ

کرده!

«جو» مردی بود با قدی متوسط، موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های آبی، آدم خوش صورت و آرومی بود.

وقتی که از کلیسا به طرف خانه می‌دویدم، کارگاه جو تعطیل بود. به خانه که رسیدم، دیدم جو به تنهائی توی آشپزخانه نشسته است. من و جو همدرد بودیم. او به من گفت که چند دفعه خواهرم برای پیدا کردن من از خانه بیرون رفته و یک تکه چوب هم با خودش برده. او گفت که خواهرم الان میاد. و به من پیشنهاد کرد که پشت در قایم بشم، من هم فوری این کار را کردم.

خواهرم آمد و در را تا آخر باز کرد، ناگهان متوجه چیزی در پشت در شد. موضوع را فهمید، منو دید و شروع به کتک زدن من کرد بعد منو به طرف جو پرت کرد، جو همیشه پشتیبان من بود. او هم منو به طرف بخاری برد و از نرده‌ها بالا فرستاد.

خانم جو گارگری، پاهاشو محکم روی زمین می‌کوبید و می‌گفت:

– ای بچه مزاحم کجا بودی؟ فوری بگو چکار می کردی تا زودتر از نگرانی بیرون پیام.
در حالی که گریه می کردم گفتم: «من رفته بودم قبرستون.»

خواهرم تکرار کرد: «قبرستون؟! آگه من نبودم تو سال ها پیش می رفتی قبرستون!»
بعد مشغول چیدن وسایل چای شد. لای یک تکه نان نازک کره گذاشت و اونو نصف کرد: یک تکه به جو و یک تکه اش رو به من داد.

گرچه من خیلی گرسنه بودم ولی جرأت خوردن آن تکه نون را نداشتم، به خاطر این که می بایست اونو برای آدم ترسناکی که ساعتی پیش دیده بودم و دوستش که از اونم ترسناک تر بود، می بردم. از فرصت استفاده کردم و موقعی که جو متوجه من نبود، نان و کره را تو شلوارم انداختم.

جو از ناپدید شدن لقمه نون من، خیلی تعجب کرد و فکر کرد که من از شدت گرسنگی اونو قورت داده ام.
خواهرم هم این موضوع را باور کرد و اصرار داشت که

از اون دواى بدمزه توى گلوى من بریزه.

چون راه دزدى رو نمى‌دونستم، در شرايط بدى قرار گرفته بودم و دایم مى‌بایست مواظب باشم که لقمه از پاچه شلوارم نیفته. یک دفعه تصمیم گرفتم بدون این که اونا بفهمن از آشپزخانه خارج بشم و اونو تو اتاقم قایم کنم. در همین حال، ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد. جو گفت:

– معنی این صدا اینه که یک محکوم از زندان فرار کرده، دیشب هم یک محکوم دیگر فرار کرده بود و اونا به نشانه فرار او تیری شلیک کردند. شلیک گلوله امشبم نشونه اینه که یک زندانی دیگه هم فرار کرده.

من خیلی زیاد در این مورد سؤالى نکردم. چون خواهرم از من ناراحت مى‌شد. او مى‌گفت که مردم به خاطر قتل، دزدی، تقلب و زیاد سؤال کردن، به زندون مى‌رن. در حالى که در تاریکی از پله‌ها بالا مى‌رفتم، به حرف‌های او و کلماتی که با وحشت زیاد در ذهنم جای گرفته بود، فکر مى‌کردم. چون تقریباً زیاد سؤال کرده بودم و دست به دزدی هم زده بودم، از پله‌ها که بالا

می رفتم، احساس می کردم دارم به زندون می رم.
شب‌ی ترسناک، همراه با کابوس‌های وحشتناکی را
گذراندم... همین که هوا روشن شد، به جایی که
خواهرم غذاها را برای مراسم کریسمس گذاشته بود،
رفتم: مقداری نون و پنیر، کمی گوشت چرخ کرده،
قدری لیموناد که با مقداری آب رقیقش کردم - یک تکه
استخوان که اندکی گوشت به اون چسبیده بود - یک
تکه گوشت مرغابی که فکر کردم به این زودی‌ها، قصد
خوردنش را ندارند و تا مدتی به نبودنش پی نمی‌برند
را، دزدیدم! یکی از سوهان‌های جو را هم از کارگاهش
برداشتم و به سرعت به طرف باتلاق مه‌آلود دویدم.

۳

دو مرد در باتلاق

صبح مه‌آلود و گرفته‌ای بود. در باتلاق‌ها، مه
طوری بود که به نظر می‌رسید، همه چیز دایره حرکت
می‌کند. کم‌کم به رودخانه نزدیک می‌شدم، ولی هر قدر

سریع تر حرکت می کردم، پاهایم گرم نمی شد. مسیر را می شناختم، ولی مه به قدری شدید بود که از مسیر اصلی دور شده بودم. می بایست به مسیر کنار رودخانه برگردم. از نهر آب گذشته بودم که مردی را دیدم که پشت اش به من بود و با دست های درهم پیچیده در حالی که مست خواب بود، سرش را تکان می داد.

فکر کردم خیلی خوشحال می شه، وقتی بفهمه که من صبحانه اش را آورده ام. تو این فکر بودم که خیلی آرام جلو رفتم و شونه هاشو لمس کردم. ناگهان از جایش پرید و اون موقع بود که فهمیدم اون همون مردی نیست که دیده بودمش، بلکه شخص دیگری است.

مرد ناشناس، مثل مردی که دیروز دیده بودمش، لباس تیره ای به تن داشت و زنجیری در پایش بود و دائم می لرزید. تمام مشخصات مردی را که دیروز دیده بودم داشت، با این تفاوت که قیافه هاشون مثل هم نبود. به من پر خاش کرد و می خواست منو کتک بزنه که موفق نشد و بعد، در مه ناپدید شد. به محض این که اونو شناختم، لرزه ای سراپای وجودم را فرا گرفت. اگه

می‌دونستم که جیگرم کجاست، حتماً درد شدیدی در آن احساس می‌کردم.

بعد از این ماجرا، خیلی زود به جایی که مردی رو که دیروز دیده بودم، رسیدم. او به شدت می‌لرزید، از چشم‌هایش معلوم بود که خیلی گرسنه‌ست. طولی نکشید که بسته غذا را گشودم و جیب‌هامو خالی کردم و سپس او، وحشیانه شروع به خوردن کرد. در حالی که همه چیز رو با هم می‌بلعید، ناگهان به نقطه‌ای خیره شد و گوش خواباند. به ناگاه گفت:

– تو که یک شیطون کوچولوی حقه‌باز نیستی؟
کسی رو که با خودت نیاوردی؟
– نه، آقا، نه.

– به هیچ کس هم نگفتی که تعقیبت کنه؟
– نه.

او گفت: «بسیار خوب، من به تو اطمینان دارم، ولی اگر به شکار یک مرد بیچاره‌ای مثل من کمک بکنی، در تمام مدت زندگیت، جز سگی وحشی و بی‌رحم چیز دیگه‌ای نیستی.»

در حالی که حریصانه و با ولع تمام غذا می خورد، به او گفتم چرا مقداری از غذا را برای دوستش نمی گذاره. با صدای بلند و وحشتناکی خندید و گفت: «او به غذا احتیاج نداره.»

بهبش گفتم اول فکر می کردم دقیقاً همون طوره که او برام تعریف کرده بود، گفتم لباسِ شون مثل همه و یک زنجیر هم به پاهاش هست. بعد اشاره کردم به جایی که اونو دیده بودم. با تعجب پرسید، آیا کبودی یا علامتی در طرف چپ صورتش هست یا نه. زمانی که حرف او را تصدیق کردم از من خواست جایی رو که اونو دیده بودم، بهبش نشون بدم. دوباره به اون طرف اشاره کردم. او روی علف های نم دار نشسته بود و مثل دیوونه ها سوهان می کشید. از این که از خونه دور شده بودم، خیلی نگران بودم. زمانی که سخت و جدی، مشغول باز کردن زنجیرهایش بود، فرار کردم.

۴

آقای «پامپل چوک» آب سیاه را می‌چشد!

انتظار داشتم زمانی که به خونه می‌رسم، پلیس‌ها
برای دستگیری من آن‌جا باشند. ولی نه تنها پلیسی نبود،
بلکه هیچ کس هم از دزدی من بوئی نبرده بود.

خانم جو، خیلی سخت مشغول مرتب کردن خانه،
برای روز جشن بود. برای شام تدارک مفصلی دیده
بود. یک کلوچه گوشتی خیلی خوشمزه نیز صبح دیروز
پخته شده بود و فرنی، هنوز در آب جوش بود. خانم
جو، همچنین پرده‌های سفید اتاق نشیمن را که هیچ
وقت بالا نمی‌زد، بالا زده بود. خانم جو، خانه‌دار خیلی
پاکیزه‌ای بود، ولی آن قدر وسواس به خرج می‌داد که
آدمو به عذاب می‌آورد.

آن شب قرار بود آقای «ووپسل»^۱، کارمند کلیسا، آقای «هابل»^۲ چرخ‌ساز و خانمش و عموی «پامبل‌چوک»^۳ (عموی جو، که خانم جو او را عموی خودش می‌دانست) با ما شام بخورند. آقای پامبل‌چوک غله‌دار ثروتمندی بود و در شهری، در نزدیکی ما زندگی می‌کرد. زمانی که من و جو از کلیسا به خانه بازگشتیم، همه چیز آماده و میز چیده شده بود. خانم جو لباس‌هایش را عوض کرده بود و شام، داشت آماده می‌شد. در جلوئی نیز برای ورود مهمانان باز بود. خلاصه، همه چیز به طرز باشکوهی ترتیب داده شده بود. هنوز، هیچ صحبتی از دزدی من به میان نیامده بود. بالاخره، کم‌کم زمانی رسید که من از ترس، به هیجان آمدم. در این حال، مهمانان سر رسیدند. عموی پامبل‌چوک که مردی میان سال با دهنی گنده مثل ماهی و موهای سیخ سیخ بود، نفس زنان گفت:

— خانم، به عنوان هدیه کریسمس، یک شیشه

1. Wopsle

2. Hubble

3. Pumble Chook

شربت تمشک و یک شیشه شربت شقاقل برای تان آورده‌ام.

او هر کریسمس، همین حرف‌ها رو تکرار می‌کرد و شیشه‌های شربت را که به شکل دَمِبِل بود، با خودش می‌آورد و خانم جو نیز دوباره همون حرف‌های تکراری سال پیش را می‌گفت:

– او...ه، عمو پامبل...چوک! شما خیلی مهربون هستید.

عمو پامبل چوک دوباره تکرار می‌کرد: «این از لطف شماست خانم. خوب، حالتون چطوره؟ حال و احوال شش پنی چطوره؟»

قرار بود شام را در آشپزخانه بخوریم و برای پذیرایی بعدی و خوردن میوه و تنقلات، به اتاق نشیمن برویم. از اون جمع اصلاً خوشم نمی‌اومد. حتی اگر دزدی هم نکرده بودم. در بین شون احساس راحتی نمی‌کردم. نه به خاطر این که با آرنج آقای پامبل چوک به گوشهٔ میز رانده می‌شدم، نه به خاطر این که به من اجازهٔ صحبت کردن داده نمی‌شد (اصلاً دلم

نمی‌خواست یک کلمه صحبت کنم) و نه به خاطر این که با استخوان مرغ، سرگرم شده بودم. نه، اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردم، حتی اگر اونا منو تنها می‌گذاشتند، ابداً ناراحت نمی‌شدم، بلکه به این خاطر که اونا نمی‌خواستند حتی یک لحظه، منو به حال خودم بگذارن. اونا فکر می‌کردند که اگر به من طعنه و کنایه نزنند و احساسات منو جریحه‌دار نکنند و صحبت‌هاشون، دائماً در مورد من نباشه، یک فرصت طلائی رو از دست می‌دن!

بالاخره، وقت خوردن شام شد. آقای ووپسل، دعای کوتاهی خوند و در آخر آرزو کرد که همه ما، از صمیم قلب سپاسگزار باشیم. در این هنگام که خواهرم به من خیره شده بود و حرکات منو زیر نظر داشت، با حالتی سرزنش‌آمیز گفت: «می‌شنوی؟ شکرگزار باش.» در این حال آقای پامبل چوک هم به من گفت: «ای پسر، به خصوص از افرادی قدردانی کن که ترا بزرگ و تربیت کرده‌اند.»

وقتی که مهمون داشتیم، جو اصلاً نفوذی نداشت،

حتی نفوذش کمتر از موقعی می‌شد که مهمون نداشتیم. او همیشه تا جایی که می‌تونست به من کمک می‌کرد و دلداریم می‌داد و همیشه موقع شام اگر چیزی داشتیم، اونو به من می‌داد. اون شب مقداری آبگوشت داشتیم که جو تقریباً نصف پیمانه خودشو، تو بشقاب من ریخت.

خانم هابل با همدردی به خواهرم گفت: «خانم، اون برای شما یک دنیا اذیت و زحمت بوده.» خواهرم یک دفعه، صدایش را بلند کرد: «اذیت؟ زحمت؟»

و اون وقت شروع کرد به برشمردن تمام بیماری‌هایی که به اونا مبتلا شده بودم و تمام بی‌خوابی‌هایی که به خاطر من کشیده بود و جاهایی رو که از شون افتاده بودم یا سوراخ‌هایی که دست و پام توشون گیر کرده بود و خلاصه تمام صدماتی که به خود وارد کرده بودم. و تمام اوقاتی که آرزو داشته من بمیرم و سرسختانه، مقاومت کرده بودم.

خواهرم پس از شرح این ماجراها، به آقای پامبل چوک گفت:

«عموجان، قدری لیموناد میل دارید؟»

اوه، خدای من! بالاخره، اون لحظه فرارسید. عمو حتماً می‌فهمه که لیموناد رقیق شده. با دست‌هایم، محکم پایه‌میز را گرفتم و منتظر شدم ببینم چه بلایی به سرم میاد.

خواهرم رفت و بطری رو آورد و برای عمو لیموناد ریخت. هیچ‌کس از اون نخورد. اون مرد حقه‌باز، لیوانشو جلوی روشنائی گرفت و بعد روی میز گذاشت. بدبختی به تأخیر افتاد! در این مدت، آقا و خاتم جو، با شتاب، میز رو برای دسر آماده می‌کردند.

یک لحظه تونستم، چشم از عمو بردارم. در تمام این مدت، دودستی پایه‌میز رو چسبیده بودم. اون بیچاره لیوانشو تو روشنائی می‌گرفت، می‌بوئید و بالاخره با بی‌میلی خورد. ناگهان، بدون این‌که صحبت بکنه در بهت فرو رفت. چند دفعه به این طرف و اون طرف برگشت و ناگهان، از جا برخاست و با شتاب به طرف در رفت و بعد از مدتی برگشت. در حالی که سرفه‌های دردناکی می‌زد، صورتش حالت عجیب و وحشتناکی پیدا کرده بود. به راحتی می‌شد پی برد که منگ شده

بود. در همان حال که خانم و آقای جوبه این طرف و اون طرف می‌دویدند، من همچنان پایه میز رو محکم گرفته بودم. نمی‌دونستم که چطور این کارو کردم ولی شک نداشتم که باعث مرگ او خواهم شد. در موقعیت وحشتناکی بودم، وقتی دیدم که اونو برگردوندند احساس راحتی و آرامش کردم ولی مرتب با چشمام تعقیبش می‌کردم تا وقتی که صندلیشو پیدا کرد و «با رنگی پریده»، نفس نفس زنان روی اون نشست...

فهمیدم که توی بطری، اشتباهی آب سیاه ریخته شده بود. می‌دونستم که حالش از اینم بدتر می‌شه. خواهرم با تعجب فریاد زد:

– قطران؟ چرا و چطور قطران وارد بطری شده؟

مدتی به فکر فرو رفت و بعد از آن با شتاب رفت تا برای بهبودی آقای پامبل چوک چیزی تهیه کنه. حداقل، برای مدتی نجات پیدا کردم. خواهرم با مهمان نوازی خاص خودش به مهمونا گفت: «شما باید از این هدیه خوشمزه و دلپذیری که آقای پامبل چوک آورده، بخورید.»

با خودم گفتم: «آیا اونا این کارو می کنند؟»
امیدوار بودم که از اون شربت^{۱۸} نخورند.
خواهرم، در حالی که از جای خود بلند شده بود،
گفت: «می دونید که امشب قدری مرغابی سرخ کرده
هم داریم، عالی و خوشمزه!»
مهمونا، زمزمه کنان، تشکر و سپاسگزاری کردند.
خواهرم از اتاق بیرون رفت که اونو پیاره. هرچی به
آشپزخانه نزدیک تر می شد، صدای قدم هاش، بیشتر تو
گوšم می پیچید! آقای پامبل چوک، سعی می کرد که
چاقورو تو دستش نگه داره. فهمیدم دیگه نمی شه
اون جارو تحمل کرد. تصمیم گرفتم که فوری فرار کنم.
پابه میزرو ول کردم و رفتم بیرون.
هنوز چند قدمی از خونه دور نشده بودم که ناگهان با
گروهی سرباز تفنگ به دست، روبه رو شدم. یکی از اونا،
یک جفت دستبند به من نشون داد و گفت: «بفرمائید،
خوب نگاه کنید، بیائید برویم تو.»

تعقیب محکومین

ورود سربازها باعث شد که مهمونیِ شام، به هم بخوره. خانم جو که دست خالی از آشپزخونه بیرون آمده بود، به من خیره شد و با تعجب پرسید: «چه بلائی سر مرغابی اومده؟»

گروهبان حرفشو قطع کرد و گفت: «خانم‌ها، آقایان، ببخشید، به حکم پادشاه من در تعقیب محکومین فراری هستم و احتیاج به کمک یک آهنگر دارم.»

گروهبان توضیح داد که قفل یکی از دستبندها خراب شده و از جو خواست که خیلی سریع، اونو تعمیر کنه. جو گفت که این کار، حدود دو ساعت طول می‌کشه و گروهبان به او گفت که هرچه سریع‌تر، ترتیب کار را بدهد و از افرادش خواست که به جو کمک کنند. ترس عجیبی سرتاپامو گرفته بود ولی کم‌کم فهمیدم که نمی‌خواهند دستبندهارو به دست من بزنند.

ورود سربازها، باعث شده بود که خواهرم گم شدن پای
را کاملاً فراموش کنه، در این ضمن، من کمی بیشتر
حواسمو جمع کردم.

آقای ووپسل از نگهبان پرسید که آیا اونا در تعقیب
محکومین هستند؟ گروهبان جواب داد:

— بله، دونفرند و کاملاً معلوم شده که هنوز در
مرداب هستند. اونا قبل از تاریک شدن هوا، خودشونو
نشان نمی‌دن.

بعد گروهبان پرسید: «آیا هیچ کدوم از شما اونارو
دیده؟»

همه به جز من با اطمینان گفتند که نه، کسی رو
ندیده‌اند.

هیچ کس به من شک نداشت.
جو، کت و جلیقه‌اش را درآورد و پیش‌بند
چرمی‌اش را پوشیده و وارد کارگاه شد. یکی از
سربازها، آتش روشن کرد، دیگری شروع به فوت
کردن آن کرد و بقیه، اطراف آتش ایستاده بودند. جو،
کارشو شروع کرد و ما همگی، به او نگاه می‌کردیم.

بالاخره، کار تموم شد و همه سروصداها از بین رفت. وقتی که جو کتشو می پوشید، پیشنهاد کرد که چند نفر از اونا همراه سربازها برن تا نتیجه شکارشونو ببینند. آقای ووپسل گفت اگه آقای جو بره، اونم می ره. خانم جو که در مورد نتیجه کار خیلی کنجکاو شده بود، موافقت کرد که جو با اونا بره و به من هم اجازه داد که بروم.

چون هوا خیلی سرد بود و به نظر می رسید بارون بیاد، کسی همراه ما نیامد. بقیه مردم دهکده، تو خونه های گرمشون کنار آتش نشسته بودند. وقتی که از کلیسا گذشتیم، رعد و برق شدیدی زد و بارون بارید، جو منو تو بغلش گرفت.

به محل قدیمی توپخونه رسیدیم، سربازها اون جا را جستجو کردند و ما هم به دنبال اونا تو کوره راه ها، پیش می رفتیم. ناگهان، همه ایستادیم. در میان باد و باران، صدای فریادهائی به گوش می رسید. مثل این که دو نفر فریاد می زدند. همین که نزدیک محل رسیدیم، یک نفر فریاد زد: «قتل، محکومین، فراری ها! سربازها، محکومین این جا هستند.»

چند لحظه‌ای، صداها قطع شد و دوباره شنیده شد. در این موقع جو و سربازها، به طرف محل صداها دویدند.

گروه‌بان که در ته گودال رفته بود، فریاد زد: «آن دو مرد این جا هستند! شما دوتا، خودتونو تسلیم کنید. نفرین به شما دو حیوان وحشی! جدا شوید!»

گل و لای به این طرف و آن طرف پاشیده می‌شد و باد شدیدی می‌وزید. در این حال، چند نفر برای کمک به گروه‌بان، به گودال رفتند و اون دو محکوم را از گودال بیرون آوردند. از هر دو محکوم خون زیادی رفته بود و در حالی که نفس نفس می‌زدند، همدیگر رو نفرین می‌کردند. من، هر دوی اونارو کاملاً می‌شناختم. اون محکومی رو که اول دیده بودم، در حالی که خون از صورتش می‌ریخت و آستین‌اش پاره شده بود، گفت:

– مواظب باشید، من اونو گرفتم! حالا، اونو به شما

تحویل می‌دم! مواظبش باشید!

گروه‌بان گفت:

– نمی‌خواد به من چیز یاد بدی، تو هم وضع

چندان خوبی نداری، تو خودت هم یک محکوم فراری هستی!

محکوم دیگه که کاملاً زخمی و صورتش کبود شده بود، اولین حرف‌هایش این بود:
- همه افراد توجه کنند، او سعی می‌کرد منو به قتل برسونه.

محکومی که اول دیده بودمش، بالحن اهانت آمیزی گفت:

- اونو به قتل برسونم؟ سعی می‌کردم اونو بکشم ولی این کارو نکردم؟ من اونو گرفتم و حالا تسلیم شما می‌کنم. این دقیقاً همون کاریه که انجام دادم. من نه تنها از فرار اون از این باتلاق جلوگیری کردم، بلکه اونو به این جا کشوندم. اونو از راهی که می‌خواست بره، دور کردم و این جا آوردم. اگه شما مایلید می‌تونید این آدم پسترو آقا خطاب کنید. اونو به قتل برسونم؟ چه کاری بدتر و پرزحمت‌تر از قتل، وقتی که می‌تونستم اونو به راحتی بگیرم و تحویل شما بدم؟

آن یکی محکوم، همچنان که نفس نفس می‌زد،

گفت:

– شاهد باشید، او سعی داشت منو بکشد.

محکوم دیگر به گروه‌بان گفت:

– خوب توجه کنید! من به تنهایی، از کشتی فرار

کردم و می‌تونم از این سرمای شدید هم جون سالم به در
بیرم. تونستم وسیله‌ای پیدا کنم و زنجیرهامو باز کنم.

خب، با این حال، چطور می‌تونستم بهش اجازه بدم که
آزاد بشه؟ اجازه بدم از وسیله‌ای که پیدا کردم، استفاده
کنه؟ اجازه بدم که اون دوباره به عنوان یک ابزار از من
استفاده کنه؟ نه، نه، نه، حتی اگه من در اون گودال
می‌مردم، بهش اجازه نمی‌دادم فرار کنه و اونو تو بغلم
نگه می‌داشتم که به شما تحویل بدم.

گروه‌بان گفت:

– این جنگ و جدل رو تموم کنید، مشعل‌هارو

روشن کنید.

محکومی که بیشتر می‌شناختمش، در حالی که به

اطراف نگاه می‌کرد، چشمش به من افتاد. وقتی به من

خیره شده بود، به آرامی دست‌ها و سرم را برای او تکان

دادم. منتظر فرصتی بودم که بی گناهی ام رو بهش ثابت کنم. نگاه مشکوکی به من کرد، منظورشو نفهمیدم. و در یک لحظه همه چیز تموم شد!

تمام مشعل‌ها، روشن بودند و گروه‌بان، دستور حرکت در باتلاق را داد. بعد از یک ساعت، ما به یک کلبهٔ چوبی رسیدیم و آن‌جا، ایستادیم.

ناگهان محکومی که بیشتر می‌شناختمش، رو کرد به گروه‌بان و گفت او از خونهٔ آهنگر، مقداری غذا و قدری لیموناد دزدیده. قایق در ساحل بود و اونو تا نزدیک قایق، همراهی کردیم. قایق، توسط محکومینی مانند اون دو محکوم که دستگیر شده بودند، پارو زده می‌شد.

ناگهان شخصی، انگار به یک گروه سگ غرش بکنه، دستور حرکت داد و به نظر می‌رسید که این، علامتی برای حرکت در آوردن پاروها بود. در نور مشعل‌ها، قایق سیاه کم‌کم از ساحل و مرداب دور می‌شد. زندانی‌ها، طوری به وسیلهٔ زنجیرهای زنگ‌زده، بزرگ و پر حجم بسته شده بودند که در نظر من، کشتی

اونا هم مانند خودشون به زنجیر کشیده شده بود. قایق اونا، در امتداد رودخانه پیش می‌رفت، در حالی که او گوشه‌ای از قایق را اشغال کرده بود، در تاریکی ناپدید شد....

۶

رفتن به خانه خانم «هاویشام»^۱ و بازی کردن در آنجا

قرار بود وقتی بزرگ‌تر شوم، شاگرد جو بشم. کلاً، پسر بچه نخاله‌ای بودم. هر وقت دوست و آشنا یا همسایه‌ای می‌خواست که پرنده‌ها را بترسونه یا سنگ پرتاب کنه و همچین کارهائی، اونا منو جلو می‌انداختند و از من می‌خواستند این کارهارو براشون بکنم. در این مدت نیز در مدرسه‌ای که سرپرست‌اش عمه بزرگ آقای ووپسل بود، شروع به درس خواندن

1. Havisham

کردم. او در آموزش، روش خاصی داشت: به این ترتیب که معمولاً از ساعت شش تا هفت بعد از ظهر می‌خوابید و شاگردهارو به حال خودشون می‌گذاشت و از اونا می‌خواست که به بهترین نحوی که می‌تونن، در پیشرفت خودشون کوشش کنن.

عمهٔ بزرگ آقای ووپسل علاوه بر سرپرستی اون مدرسه، مدیریت فروشگاه‌های رو که نزدیکی مدرسه قرار داشت، عهده‌دار بود. او کاری به چیزهایی که تو انبار بود یا قیمت‌هاشون نداشت. اما در کشوی کمدش، دفترچهٔ یادداشتی که توی اون، توسط «بیدی» - که نسبت دوری با آقای ووپسل داشت - لیست قیمت‌ها نوشته می‌شد و او بود که معاملات فروشگاه را انجام می‌داد. او هم مثل من یتیم بود و توسط شخصی، بزرگ شده بود.

با کمک عمهٔ آقای ووپسل و به خصوص بیدی، به یادگیری الفبا پرداختم و هرچی بیشتر، پیش می‌رفتم، نگرانی من برای فراگیری بیشتر می‌شد. ولی بالاخره با دشواری زیاد توانستم در سطحی خیلی ابتدائی خوندن،

نوشتن و حساب کردن رو یاد بگیرم.

جو، در زمان بچگی، هرگز به مدرسه نرفته بود. یک روز بعد از ظهر وقتی که هردو کنار آتش نشسته بودیم، روی تخته سنگی، چیزی نوشتم. گرچه او فقط تونست که اسم خودشو بخونه، ولی منو تشویق کرد که شاگرد خوبی باشم و در یادگیری تلاش کنم. سپس کمی از داستان زندگیشو برابم تعریف کرد. پدرش، شرابخوار بوده و دائماً جو و مادرشو کتک می‌زده و اونا ناچار بوده‌اند که از دست او فرار کنند و خودشون برای به دست آوردن غذا کار کنن. ولی هر دفعه که فرار می‌کردن، پدرش دوباره اونارو به خونه برمی‌گردونده و جو ناچار بوده تا زمانی که پدر تنبلس زنده بوده، به جای او آهنگری کنه و مادرش هم خیلی، عمر نکرده. بعداً، جو با خواهر من آشنا می‌شه و از او می‌خواد که باهم ازدواج کنن. از خواهرم می‌خواد که منو با خودش بیاره و گفته بوده اتاقی که در گارگاه هست، به من می‌ده.

جو پس از این که داستان زندگیشو برابم تعریف

کرد، رو کرد به من و گفت:

– پپ، تو باید خوندن و نوشتن رو به من یاد بدی.
ولی حواست باشه خانم جو از این موضوع بوئی نبره.
من حتماً باید این کارو بکنم، حتی اگه شده به طور
سری. می دونی که اگه خواهرت بفهمه، حتماً به مأمورین
دولتی خبر می ده. اون به باسواد شدن من علاقه ای
نداره، چون فکر می کنه روزی رو دستش بلند می شم.

در حالی که می خواستم ازش پرسم: «چرا؟»

حرف منو قطع کرد:

– یک کم صبر کن. می دونم که چی می خوای
پرسی، تو می خوای بدونی چرا نمی خوام به اون بگم.
خب، خواهر تو استعداد خوبی داره ولی من خیلی
کودن هستم. راستش، پپ، من سختی هایی رو که مادر
بیچاره ام کشید، با چشم خودم دیدم، زنی که قلب
درستکارش شکسته شد و هرگز در زندگیش آرامشی
نداشت و من از این می ترسم آن چه را که نباید نسبت به
یک زن مرتکب بشم، مرتکب شم و به همین خاطر بیشتر
ترجیح می دم که خودم سختی بکشم. پپ، امیدوارم که

همچین نقطه ضعفی در تو به وجود نیاد. امیدوارم که تو بتونی در برابر سختی‌ها و ناملایمات مقاومت داشته باشی.

از اون به بعد، تحول بزرگی در خودم احساس کردم.

خانم جو، بیشتر وقت‌ها با عمو پامبل چوک، برای خرید وسایل خونه، به بازار می‌رفت تا او در خرید بهش کمک کنه. آن روز هم خانم جو با آقای پامبل چوک به بازار رفته بود. بعد از مدتی اونا آمدند. خانم جو در حالی که شالشو دور گردنش انداخته بود گفت:

— امیدوارم این پسر حق شناس باشه. امیدوارم که به فساد کشیده نشه چون خیلی براش نگران هستم.
آقای پامبل چوک گفت:

— مطمئن باشید که اون خانم مانع از این کار می‌شه. اون خانم خودش بهتر می‌دونه که چکار کنه.
نگاهی به جو کردم و گفتم: «او؟»

جو در حالی که نگاهش به من بود، با ابروهاش اشاره کرد.

خواهرم که قیافه عبوسی به خود گرفته بود، گفت:
«چی شده؟ به چی خیره شدی؟ نکنه آتش سوزی
شده؟»

جو مؤدبانه پرسید: «او کیست؟»

خواهرم گفت:

— من تصور می‌کنم، اون خانمه، مگه این که از
نظر تو یک مرد باشه و من هم شک دارم که تو بخوای
راهی به این دوری بری.

جو گفت: «خانم هاویشام که در بالای شهر زندگی
می‌کنه!»

خواهرم در جواب گفت: «مگه خانم هاویشام
دیگری هم وجود داره؟ اون می‌خواد که این پسر، اون‌جا
بره و تو خونه‌ش بازی کنه و البته باید این کارو بکنه.»

خواهرم، در حالی که سرشو تکان می‌داد تا منو به
این کار تشویق کنه، گفت: «مطمئناً، او در اون‌جا بهتر
بازی می‌کنه و گرنه خودم اونو مجبور به این کار
می‌کنم.»

من درباره خانم هاویشام چیزهائی شنیده بودم.

اون زن ثروتمندی بود که در یک خونه کسل کننده به تنهایی زندگی می کرد.

با خودم گفتم: «آیا امکان داره که خانم هاویشام از عمو پامبل چوک خواسته که اگر پسری رو می خاسه اونو به اون جا ببره تا بازی کنه؟ یا این که آقای پامبل چوک که مستأجر اوست، برای دادن اجاره به اون جا رفته و این تقاضا را کرده؟»

عمو پامبل چوک، در حالی که از خوشحالی فریاد می زد، گفت:

«بسیار خب، خیلی عالی، خب جوزف^۱ تو دیگه می دونی که موضوع چیه.»

خواهرم گفت: «نه، جوزف هنوز نمی دونه.»

بعد رو کرد به جو و گفت: «آقای پامبل چوک که در واقع خوشبختی این سررو می خواد، پیشنهاد کرده که امشب اونو با ارابه خودش به شهر ببره و پیش خودش نگه داره و فردا صبح به خونه خانم هاویشام

1. Joseph

بیره.»

خواهرم فوری منو به حموم برد و شست. بعد از حموم، لباس‌های پاکیزه‌ام رو تنم کرد و منو تحویل آقای پامبل چوک داد، کسی که در تمام طول راه به موعظه پرداخت و نصیحتم کرد. او می‌گفت: «پسر، نسبت به تمام دوستان حق شناس باش، به خصوص اونائی که ترا بزرگ کردن.»

وقتی می‌خواستم از جو جدا شوم، به او گفتم:
«خدا حافظ جو.»

«خدا به همراهت پیپ.»

تا اون موقع، از جو جدا نشده بودم، وقتی که توی گاری نشستم، هیچ ستاره‌ای توی آسمون نمی‌دیدم ولی کم‌کم، یکی یکی پیداشون شد و شروع به چشمک زدن کردن. هنوز نمی‌دونستم چرا باید به خونه خانم هاویشام برم و اون‌جا، بازی کنم.

دیدار با خانم هاویشام و «استلا»^۱

در ساعت هشت، من و آقای پامبل چوک در آشپزخانه‌ای که در کنار فروشگاهش قرار داشت، صبحانه خوردیم و در ساعت ده برای رفتن به خانه خانم هاویشام که حدود یک ربع ساعت راه بود، آماده شدیم. خانه خانم هاویشام، خانه‌ای بود با آجرهای قدیمی و نمائی غم‌انگیز که نرده‌های آهنی بزرگی، اطرافش را احاطه کرده بودند. بعضی از نرده‌ها به وسیله دیوار محصور شده بود و اونائی که به حالت اولیه‌شون باقی مونده بودند، کاملاً زنگ زده و پوسیده بودند. حیاط خانه، سنگفرش بود. ما بعد از زنگ زدن، منتظر ماندیم تا در را برامون باز کنن. وقتی پشت در منتظر بودیم، من زیرچشمی خانه رو و ارسی کردم و متوجه

1. Estella

شدم که در کنار خونه، انباری هست که در آن نوشابه می‌سازند.

ناگهان کشوی یکی از پنجره‌های خونه بالا رفت و صدائی شنیده شد که: «اسمت چیه؟»

مردی که همراه من بود، گفت: «پامبل چوک.»

دوباره صدا شنیده شد که گفت: «بسیار خوب.»

بعد، پنجره بسته شد و خانم جوانی که دسته کلیدی در دست داشت، به طرف در آمد و آن را باز کرد. آقای پامبل چوک گفت: «این پپ است.»

خانم جوان که خیلی زیبا بود و در عین حال، مغرور به نظر می‌رسید، گفت: «پسری که می‌گفتید اینه؟»

آقای پامبل چوک نیز قصد ورود به خونه را داشت که اون خانم جوون به او اجازه ورود نداد.

خانم جوون گفت: «اوه، می‌خواهید خانم هاویشام رو ملاقات کنید؟»

آقای پامبل چوک گفت: «اگه خانم هاویشام مایل باشند.»

خانم گفت: «اوه، ولی شما می‌دونید که او تمایلی به دیدار شما ندارن.»

او طوری به آقای پامبل چوک جواب داد که جای اعتراضی برای او نگذاشت. و بعد، آقای پامبل چوک که سخت به من خیره نگاه می‌کرد - مثل این که من گناهی مرتکب شده باشم یا کار بدی در حق اون کرده باشم - در حالی که از من جدا می‌شد، گفت: «ای پسر! رفتار خوبی در مقابل اونا داشته باش، طوری که باعث افتخار و سربلندی اونائی باشی که ترا بزرگ کردن.»

خانم جوون، در را قفل کرد و مابه طرف ساختمان خونه به راه افتادیم. حیاط خونه، خیلی پاکیزه بود ولی از گوشه و کنار سنگ‌ها، علف روئیده بود. درهای ساختمان‌های نوشابه‌سازی باز بود ولی تمام اونا خالی و بی‌استفاده بودند. او به اون ساختمان نگاه می‌کرد و بعد به من گفت:

- پسر، تو می‌تونی بی‌اون که صدمه‌ای بهت برسه، تمام نوشابه‌هائی که اون جا ساخته شده بخوری!
با حالتی شرمنده گفتم: «بله، تصور می‌کنم که

بتونم این کارو بکنم.»

او جواب داد: «ولی بهتره سعی نکنی این کارو بکنی.»

و اضافه کرد: «بهتره بدونی که هیچ کس سعی نمی‌کنه این کارو بکنه، چون اون جا متروکه‌ست و هر لحظه امکان داره که سقفش بریزه. مقداری نوشابه تو انبارها بود که به مانورهاوس^۱ بردند.»
- خانم، آیا این اسم خونه است؟
- بله، یکی از اسماشه.

- پس این خونه بیشتر از یک اسم داره؟
- بله، یک اسم دیگه به نام «ساتیس»^۲ داره که به یونانی یا لاتین به معنی «ایناف»^۳ است.

گفتم: «ایناف هاووس! ولی خانم این اسم عجیب و کمیابی‌ست»

او گفت: «بله، ولی این اسم بیشتر از آن چیزی که گفتم، معنی داره. به این معنی: زمانی که این خونه به

شخصی داده شده یا کسی که مالک این خونه بوده، هیچ آرزوی دیگه‌ای نداشته. من فکر می‌کنم که اونا، در آن روزها خیلی راضی و خوشحال بودن. خب پسر، معطل نکن.»

گرچه او منو «پسر» خطاب می‌کرد ولی به نظر می‌رسید که هم‌سن من باشه یا این که سنش کمی از من بیشتر باشه. او دختری زیبا و متکبر بود و طوری منو تحقیر می‌کرد که انگار خودش ملکه‌ست.

از دری که در کنار ساختمان بود وارد شدیم و اولین چیزی که توجه منو جلب کرد، تیره و تاریک بودن تمام قسمت‌ها بود، فقط شمع برای روشنائی در گوشه‌ای، روشن بود. او شمع را برداشت و از قسمت‌های مختلفی گذشتیم و به طبقه بالا رفتیم. آن‌جا نیز، کاملاً تاریک بود و فقط با نور شمع روشنائی می‌یافت.

بالاخره به در اتاق رسیدیم و او گفت: «برو تو.» و خودش از اون‌جا دور شد و شمع رو برد. احساس بدی داشتم و سخت می‌ترسیدم. به هر حال در

زدم و از داخل صدائی شنیده شد که می گفت: «وارد شو». داخل شدم و خود را در اتاقی بزرگ و کاملاً زیبا که با نور شمع های زیادی روشن شده بود، یافتم. بیرون، اصلاً دیده نمی شد و از اون جا، نوری پیدا نبود. در اون جا میز آرایشی و یک صندلی راحتی وجود داشت که خانم، آرنج هاشو روی میز گذاشته بود و سرش را روی آن ها تکیه داده بود. او عجیب ترین خانمی بود که دیده بودم. لباس های قیمتی که همه شون سفید بود، پوشیده بود. کفش هاش سفید بودن، شال سفید بلندی روی سرش بود و گل های عروس نیز به سرش بود. تمام موهای سرش سفید بود. جواهرهای قشنگی دور گردن و به دست هاش بود و چند قطعه جواهر هم روی میز می درخشید. به نظر می رسید، لباس هاشو کاملاً نپوشیده چون یک لنگه کفش پایش بود و یک لنگه روی میزش قرار داشت. زنجیرش رو هم هنوز به دستش نکرده بود. تمام چیزهایی که روزی سفید بودند، جلوه و درخشندگی شونو از دست داده و به زردی گرائیده بودند. عروسی بود که تو لباس عروسی اش پژمرده و پیر

شده بود و هیچ جلوه‌ای نداشت، اما تو چشم‌های
فرورفته‌اش، برق و درخشندگی عمیقی وجود داشت. او
دقیقاً مثل یک اسکلت بی‌روح و موجودی مومی،
ترسناک و رنگ پریده بود.

ناگهان به من نگاه کرد. اگه می‌تونستم حتماً فریاد
می‌زدم.

گفت: «کی هستی؟»

- پپ، خانم.

- پپ؟

- بله، خانم. آمدم این جا بازی کنم.

- بیا جلوتر، بذار بیشتر بهت نگاه کنم، بیا نزدیک.
به طرف او رفتم ولی اصلاً بهش نگاه نکردم.
کم‌کم توجهم به چیزهایی که در اطراف بود، جلب شد.
ساعت او روی بیست دقیقه به نه و همچنین ساعت
دیواری هم روی بیست دقیقه به نه خوابیده بودند.

خانم هاویشام گفت: «به من نگاه کن. تو از زنی
مثل من که مدت‌های زیادی به رنگ آفتابو ندیده،
نمی‌ترسی؟»

در جواب گفتم: «نه».

ولی این، یک دروغ بود.

او در حالی که دست‌هاش روی هم و طرف چپ
سینه‌اش گذارده بود، از من پرسید: «می‌دونی این‌جا
چی رو لمس می‌کنم؟»

– بله خانم.

– دارم چی رو لمس می‌کنم؟

– قلبتونو.

– شکسته!

او این کلمه رو با نگاهی مشتاقانه و با تأکید، همراه
با لبخندی اغراق‌آمیز بیان کرد.

خانم هاویشام گفت: «من خسته هستم، می‌خوام
چیزی منو سرگرم کنه، بازی کن، من درد و غمی دارم
که برای تسکین اون باید بازی کردن تورو ببینم. برو
اون‌جا، اون‌جا.»

با حرکات بی‌صبرانه‌ای که با دست‌هاش نشون
می‌داد گفت:

«بازی کن، بازی کن.»

من خیره به او نگاه کردم.

گفت: «لجاجت می کنی؟»

– نه خانم، متأسفم. متأسفم از این که الآن نمی توانم بازی کنم. اگر شما از من پیش خواهرم شکایت کنید، به دردسر بزرگی می افتم. سعی می کنم که این کارو بکنم ولی یک مقدار عجیب و مسخره ست.

زمزمه کنان گفت: «برای او عجیب و برای من آشنا. برای او جدید و برای من قدیمی و برای هر دویمون مسخره! استلا رو صدا کن!»

همین کارو کردم، وقتی استلا اومد، خانم هاویشام به او اشاره کرد که جلوتر برود و جواهری رو که روی میزش بود برداشت و آن را روی سینه و موهای قهوه ای و زیبای اون دختر جوان امتحان کرد:

– عزیزم، یک روز این جواهر مال تو می شه و تو از اون استفاده خواهی کرد. بیا بینم چطور می توانی با این پسر بازی کنی؟

– با این پسر؟ ولی اون یک پسر بچه کارگر و معمولیه.

به نظرم رسید که خانم هاویشام با اشاره به او می‌گه این حرف از تو بعیده، با این حرفت قلب اونو می‌شکنی.

استلا به طرز اهانت آمیزی از من پرسید: «چی بازی می‌کنی، پسر؟»

گفتم: "Begga, My nelghboc"^۱

زمانی که استلا، ورق می‌داد توجه من به میز آرایش، که یک لنگه کفش روی اون بود جلب شد. کفشی که اول سفید بوده و حالا زرد شده بود، اما به نظر می‌آمد که هرگز پوشیده نشده. نگاهی انداختم به پائی که کفش در آن نبود و جوراب ابریشمی زرد و رنگ‌ورو رفته‌ای که آن قدر با اونا راه رفته بود که کهنه و پاره شده بود.

قبل از این که اولین دور بازی تموم بشه، استلا با لحن اهانت آمیزی گفت: «این پسر، شیطون رو صدا می‌کنه و با اون در ارتباطه. چه دست‌های خشنی داره!»

۱- نوعی بازی که آن قدر ادامه می‌یابد، تا یک نفر تمام کارت‌ها را ببرد.

چه چکمه‌های زمختی؟!»

تا اون وقت هرگز به خاطر دست‌هایم، احساس حقارت و شرمندگی نکرده بودم ولی از اون روز به بعد احساس کردم که اونا واقعاً زشت و زمخت هستند. تحقیرهای او آن قدر خشن و دردناک بود که در روحم اثر گذاشت.

او بازی را برد و نوبت من شد که ورق بدهم. ورق‌ها را اشتباه پخش کردم. این کار برای من طبیعی بود. بعداً فهمیدم که اواز اشتباه‌های من سوءاستفاده می‌کند و کلک می‌زنه. بعدهم منو احمق و بی‌شعور خطاب کرد.

خانم هاویشام روبه من کرد و پرسید: «تو هیچ چیزی در مورد او نمی‌گی؟ او چیزهای بدی به تو می‌گه ولی تو جواب اونو نمی‌دی، چه فکری در موردش می‌کنی؟»

مین کنان گفتم: «دوست ندارم بگم.»

خانم هاویشام به طرف من خم شد و گفت: «تو گوش من بگو.»

خیلی آروم گفتم: «فکر می‌کنم دختر مغروریه.»

– فقط همین؟

– و فکر می‌کنم که خیلی دوست داره توهین بکنه.

– دیگه چی؟

– فکر می‌کنم باید به خونه برم.

– و هرگز هم نمی‌خواهی اونو ببینی، حتی به خاطر

زیبائیش؟

– در این مورد مطمئن نیستم ولی در حال حاضر

می‌خوام برم خونه.

خانم هاویشام با صدای بلندی گفت: «به زودی به

خونه می‌ری، ولی بازی رو تموم کنید.»

من و استلا، بازی را به پایان رساندیم و او از من

برد. زمانی که تمام کارت‌ها رو از من برد، همه را در

اتاق پخش کرد مثل این که می‌خواست با این حرکتش

هم منو تحقیر کنه.

خانم هاویشام پرسید: «دیگه کی می‌تونم ببینمت؟

بذار فکر کنم. شش روز دیگه بیا این‌جا. استلا، اونو ببر

پائین، چیزی هم بهش بده بخوره. برو پیپ.»

استلا، راه رو به من نشون داد. وقتی که در
کناری رو باز کرد، شدت نور، داشت کورم می کرد. به
من گفت: «همین جا منتظر باش.»

بعد، در را بست و رفت. وقتی که تو حیاط خونه
تنها بودم، دست های زمخت و پوتین های زشتم رو نگاه
می کردم. اونا، قبلاً هرگز باعث رنجش من نشده بودند،
ولی حالا چرا. اون موقع آرزو کردم کاش من هم یک
نجیب زاده بودم. او بعد از دقایقی، با مقداری غذا و یک
لیوان آب برگشت. لیوان رو روی زمین گذاشت و
گوشت و نان را به دستم داد. آن قدر گستاخانه این کارو
کرد که انگار داشت به یک سگ غذا می داد. آن قدر
مورد اهانت قرار گرفته بودم که اشک از چشم هام جاری
شد. نگاهی به من کرد و خوشحال بود از این که منو به
گریه انداخته. بعد هم منو تنها گذاشت. اطرافم رو نگاه
کردم تا جای دنجی رو پیدا کنم و خودمو اون جا قایم
کنم، رفتم پشت یکی از درهای کارخانه نوشابه سازی و
شروع کردم به گریه کردن. بعد از دقایقی، صورتم را با
آستین هام پاک کردم و از پشت در بیرون آمدم و

غذائی رو که برام آورده بود، خوردم.

در همون موقع او با دسته کلیدی که تو دستش بود نزدیک شد تا به من اجازه خارج شدن بده. در را باز کرد. بدون این که بهش نگاه کنم از در خارج شدم. ناگهان منو گرفت:

- چرا گریه می کنی؟

- برای این که نمی خوام...

- تو باید بخوای. تو اون قدر گریه کردی که داری کور می شی. حالا هم داره گریهات می گیره.

او به طرز اهانت آمیزی به من خندید، منو هل داد بیرون و در را قفل کرد.

قدم زنان به خونه رفتم. در راه، به تمام چیزهایی که دیده و شنیده بودم، فکر می کردم و کاملاً برام روشن شده بود که جز یک بچه طبقه پائین چیز دیگری نیستم.

سعی می‌کنم حالت نجیب‌زاده‌ها را به خودم بگیرم

وقتی که به خونه رسیدم، خواهرم خیلی کنجکاو بود که دربارهٔ خانم هاویشام چیزهایی بدونه. در حالی که به دیوار آشپزخانه تکیه داده بودم با بی‌حوصلگی به سئوال‌های او جواب می‌دادم.

بدترین موقع، وقتی بود که آقای پامبل چوک پیر، برای خوردن چای و همچنین برای این که اطلاعاتی در مورد خانم هاویشام به دست بیاره، با گاریش آمد. او پرسید:

– خانم هاویشام چه شکلی به؟

گفتم: «خیلی بلند و سیاه.»

خواهرم پرسید: «عمو، واقعاً این طوریه؟»

آقای پامبل چوک، با چشمک تصدیق کرد که به

نظرم رسید او تا به حال خانم هاویشام رو ندیده.

آقای پامبل چوک پرسید: «وقتی که تو اون جا رفتی، او چکار می کرد؟»

جواب دادم: «تو یک کالسکه مخمل نشسته بودی.»
خانم جو و آقای پامبل چوک، به هم خیره شدند:
«در یک کالسکه مخمل؟»

گفتم: «بله، خانم استلا هم در یک بشقاب که توش کیک بود و در دست دیگرش، لیوانی شیرقهوه، کنار پنجره کالسکه ایستاده بود.»

آقای پامبل چوک پرسید: «آیا شخص دیگه ای هم اون جا بود؟»

– چهارتا سگ.

– بزرگ یا کوچک؟

– اونا به خاطر گوشت های گوساله ای که در یک سبد نقره گذاشته شده بود، می جنگیدند.

آقای پامبل چوک و خواهرم با تعجب زیاد به هم نگاه کردند. خواهرم پرسید:

– این کالسکه کجا بود؟

– اون تو اتاق خانم هاویشام بود ولی اسبی بهش

نبود.

آقای پامبل چوک پرسید: «چی بازی کردین؟»
– ما با پرچم‌هایی بازی کردیم. استلایک پرچم
آبی و من یک پرچم قرمز به دستمون بود و خانم
هاویشام هم پرچمی که به آن ستاره‌های طلائی بود، به
این طرف و آن طرف تکان می‌داد. بعد همه ما شمشیرها و
نیزه‌هایی رو که تو دستمون بود تکان دادیم و فریاد
شادی کشیدیم.

خانم جو گفت: «شمشیر؟! اونارو از کجا
آوردید؟»

– از یک قفسه. تفنگ‌های زیادی هم اون‌جا بود و
هیچ اثری هم از روشنائی روز، تو اتاق وجود نداشت و
همه‌جا با نور شمع روشن شده بود.

اون دو، باز به هم خیره شدند و شروع کردند به
صحبت درباره چیزهای عجیب و غریبی که من براشون
تعریف کردم. حتی تا وقتی که جو از محل کارش آمد،
صحبت‌هاشون ادامه داشت و خواهرم هم، همه اون
چیزهارو برای جو تعریف کرد.

وقتی که چشم‌های جو از تعجب باز ماند و به من نگاه کرد، خیلی متأثر شدم از اون همه دروغی که گفته بودم. زمانی که آقای پامبل چوک از خونه ما رفت، یواشکی به کارگاه جو رفتم و بهش گفتم: «آیا تمام چیزهائی رو که از خانم هاویشام گفتم، یادت هست؟» جو گفت: «بله، من حرف‌های تورو باور می‌کنم. خیلی عجیبه!»

– جو، خیلی وحشتناکه، ولی همه اونا دروغ بودند. دروغ.

به او گفتم که در آن‌جا، واقعاً احساس بدبختی و کمبود می‌کردم. چون نمی‌تونستم به خانم جو و آقای پامبل چوک بگم که اون‌جا، دختر مغروری بود که دائماً به من اهانت می‌کرد. ناچار شدم که دروغ بگم.

بعد از چند لحظه جو گفت: «تو باید اینو بدونی که دروغ، همیشه دروغه. پپ، دیگه هیچی از این ماجرا نگو. تو اگه از طبقه پائین جامعه هستی، هیچ وقت نمی‌تونی با دروغ، وضع خودتو تغییر بدی.»

وقتی به اتاق خودم رفتم، در مورد تمام این مسائل

فکر کردم و همچنین دربارهٔ این که چطور خانم هاویشام و استلا در مورد جو به عنوان یک کارگر صحبت می کنند، یک آهنگر: چه چکمه های خشن و چه دست های زشت و زمختی.

۹

با یک نجیب زاده جوان و رنجور می جنگم

در روز تعیین شده به خونه خانم هاویشام رفتم، زنگ زدم و استلا برای باز کردن در بیرون آمد. منوبه خونه تاریک راهنمایی کرد. شمع را برداشت و منوبه محل دیگری برد و گفت:

– تو امروز باید از این راه بپایی.

در حالی که پیش می رفتیم، ناگهان ابستاد و برگشت و صورتش را کاملاً به من نزدیک کرد و گفت:

– خب.

خم شده بودم و خودمو نگاه می کردم. گفتم:

«خب، چی خانم؟»

ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم. ناگهان
پرسید:

– آیا من زیبا هستم؟

– بله، فکر می کنم شما خیلی قشنگ هستید.

– آیا من به تو اهانت می کنم؟

– نه به قدر دفعه قبل.

– نه خیلی زیاد؟

– نه.

چشم هایش از عصبانیت برقی زد و وقتی که
آخرین سؤال را کرد، سیلی محکمی به من زد.
گفت: «خب هیولای وحشی، حالا درباره من چی
فکر می کنی؟»

– نباید بهتون بگم.

– می خوامی بری به خانم هاویشام بگی؟

– نه، این طور نیست.

– شیطان کوچولوی بدذات، چرا دوباره گریه

نمی کنی؟

– دیگه نمی خوام به خاطر حرف های شما گریه

کنم.

البته این، دروغ بود. چون داشتم در درون گریه می کردم. می دونستم اگه گریه کنم، بعداً تلافی شو سرم درمیاره.

بعد از این جریان، ما به طبقه بالا به اتاق خانم هاویشام رفتیم. استلا منو کنار در تنها گذاشت و دقایقی اون جا موندم تا این که خانم هاویشام به من نگاه کرد. بی اون که از آمدن من تعجبی بکنه، گفت:

– خب، روزها خیلی سریع می گذرنند. این طور نیست؟

– بله خانم، امروز.... است.

دوباره، با حرکت دستش محلی رو نشون داد: «اون جا! اون جا، اون جا! نمی خوام بدونم، آیا آماده زی هستی؟»

ناچار شدم بهش بگم: «فکر نمی کنم خانم.»

پرسید: «نمی خوای دوباره کارت بازی کنی؟»

– اگه بخواهید می تونم این کارو بکنم.

گفت: «با وجودی که این خونه باعث آزار تو

می‌شه و مایل نیستی در این‌جا بازی کنی، آیا حاضری
این‌جا کار کنی؟»
گفتم: «کاملاً مایلم.»

– پس برو اون اتاق و منتظر باش تا من پیام.
به اون‌جا رفتم، اون‌جا از بیرون نوری نمی‌تابید و با
نور ضعیف چند عدد شمع، روشن می‌شد. روی همه
وسایل را گرد و غبار زیادی گرفته بود. بعضی از وسایل،
خرد و شکسته شده بود. میز پایه بلندی با رومیزی که
روی آن پهن شده بود، وجود داشت. به نظر می‌رسید
درست وقتی که ساعت‌ها خوابیده بودند، جشنی در
حال برگزار شدن بوده. وسط میز، برآمدگی بزرگی
وجود داشت که تار عنکبوت‌ها، دور اونو احاطه کرده
بودند و محل آمدو شد عنکبوت‌ها بود. صدای موش‌ها
شنیده می‌شد که پشت پانل‌ها، دنبال هم می‌کردند و
سوسک‌های سیاه که این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.

در حالی که من به این موجودات خیره شده بودم،
خانم هاویشام دستش‌رو روی شونه من گذاشت، در
دست دیگرش عصائی بود که به اون تکیه داده بود. او

در حالی که با عصایش به نقطه‌ای اشاره می‌کرد، گفت:
«این جا، جایی است که بعد از مردنم خواهم خوابید و
اونا به این جا میان تا منو نگاه کنن.»

بعد به طرف تار عنکبوت‌ها اشاره کرد و گفت:
«فکر می‌کنی اون چیه؟»

- نمی‌تونم حدس بزنم چیه، خانم.

- آن یک کیک است. کیک عروسی منه!

هنوز دستش روی شونه من بود، گفت: «بیا، بیا!
منو ببر! منو ببر!»

فهمیدم کارم اینه که خانم هاویشام رو از این طرف
به اون طرف ببرم. فوری به راه افتادم. در حالی که به من
تکیه داده بود، به اتاق بزرگی رفتیم. بعد از دقایقی گفت:
«استلارو صدا کن!» من رفتم که استلارو صدا کنم. او با
چهار نفر از بستگان خانم هاویشام که سه نفر خانم و یک
آقا بودند و برای داخل شدن به اتاق، دائم به هم تعارف
می‌کردند، وارد شد و با صحبت‌هایی که می‌کردند،
خودشونو شریک غم و شادی او می‌دونستند. ولی به نظر
می‌رسید اونا با این حرف‌ها، می‌خوان اونو فریب بدن. از

نگاه خانم هاویشام معلوم بود که می‌دونست این تعارفات همه دروغ است و اونا فقط به خاطر پول و ثروت او آمده بودند. او مهمان‌ها را به خاطر تعارفاتشون مسخره کرد و به اونا اهانت‌هایی روا داشت، اما جرأت نداشتند چیزی در جواب بگویند. سپس دستور داد که مهمونا بروند. وقتی که استلا اونا را برای رفتن راهنمایی کرد، خانم هاویشام به من گفت:

– امروز، روز تولد منه پیپ. دلم نمی‌خواست اجازه می‌دادم کسانی که این‌جا بودن، یک ذره در مورد این موضوع صحبت کنند. اونا به خاطر این روز به این‌جا اومدند ولی جرأت نداشتند، یک کلمه در موردش با من صحبت کنند.

به محض این که استلا باز گشت، خانم هاویشام به ما دستور داد که کارت بازی کنیم، به همین جهت ما به اتاق او رفتیم و مثل قبل شروع به بازی کردیم. خانم هاویشام، تمام مدت به ما نگاه می‌کرد و توجه منو به زیبایی استلا، به خصوص وقتی که جواهرهاشو به دست و گردن او می‌انداخت، جلب می‌کرد. پس از این که

چند دست بازی کردیم، خانم هاویشام روزی را که دوباره باید به اون جا می رفتم، تعیین کرد و استلا، منو به حیاط برد تا مثل قبل برای من غذا بیاره. منو تنها گذاشت تا هر جا که دلم می خواد برم.

ناگهان، روبه روی پنجره ای که ایستاده بودم، پسری را دیدم با رنگی پریده، پلک های سرخ و موهای روشن. او به سرعت ناپدید شد و بلافاصله، در پشت سرم ایستاد:

- سلام جوان.

- سلام.

- کی بهت اجازه داده بیائی تو؟

- خانم استلا.

- کی بهت اجازه داده که هر جا دلت می خواد راه

ببفتی؟

- خانم استلا.

گفت: «بیا بجنگیم.»

چه کاری می تونستم بکنم، جز این که هر کاری می گه انجام بدم. خیلی قاطع بود و من که متعجب شده

بودم، دنبالش رفتم. مثل این که جادو شده باشم.
گفت: «یک دقیقه صبر کن، باید علتی برای
جنگیدن با تو پیدا کنم.»

با حالتی خشمناک، دست‌هاشو به هم زد و موهای
منو کشید، سرش رو پائین آورد و محکم زد توی شکم
من. من هم اونو زدم، می‌خواستم ضربه دوم را بزنم که
گفت: «بیا بریم.»

تا انتهای باغ به دنبال او رفتم، سپس تمام
لباس‌هاشو درآورد. گرچه به نظر می‌رسید مریض است
ولی کارهای عجیبش منو کاملاً وحشت‌زده کرده بود. به
محض این که اونو زدم، به زمین افتاد و به من نگاه کرد
و خون از بینی‌اش سرازیر شد. اما بلافاصله بلند شد و
خودشو مرتب کرد و دوباره به مبارزه پرداخت. به نظر
خیلی شجاع می‌اومد. چون من مبارزه را پیشنهاد نکرده
بودم، از پیروزی‌ئی هم که به دست آورده بودم، چندان
خوشحال نبودم.

لباس‌هامو مرتب کردم و بهش گفتم: «می‌خوای
کمکت کنم؟»

— نه، متشکرم.

گفتم: «عصر به خیر».

وقتی که به حیاط برگشتم، استلا، دسته کلید به دست منتظرم بود. صورتش ملتهب شده بود مثل این که از چیزی خوشحال باشه. به من گفت: «اگه بخوای می تونی منو ببوسی».

در حالی که اونو بوسیدم، او هم منو بوسید؛ ولی احساس کردم بوسه او مثل پولی می مونه که به آدمهای فقیر می دن و به خاطر همین برام بی ارزش بود.

۱۰

جو در خانه خانم هاویشام

در مورد اون پسرک خیلی ناراحت بودم. هرچی بیشتر بهش فکر می کردم، بیشتر می ترسیدم از این که، نکنه آسیبی به او رسانده باشم. به خاطر همین، چند روز تو خونه موندم. هر وقت که می خواستم از اتاقم به آشپزخونه برم، اطرافم رو خوب نگاه می کردم که نکنه

تو این مسیر، پلیس منو ببینه! وقتی که روز رفتن به خونه خانم هاویشام فرارسید، وحشت من بیشتر شد. به خونه خانم هاویشام رفتم ولی نه چیزی در مورد آن ماجرا گفته شد و نه دیگه اون پسر را دیدم.

بیرونِ اتاق خانم هاویشام، صندلی چرخداری بود. آن روز، کارم این بود که هر وقت خانم هاویشام از راه رفتن خسته می‌شد، اونو تو صندلی چرخدارش این طرف و اون طرف ببرم.

کم کم به هم عادت کردیم و او بیشتر برای من صحبت می‌کرد. از من می‌پرسید که چه کارهایی بلدم و قصد یاد گرفتن چه کارهایی دارم. بهش گفتم قراره شاگرد جو بشم. دیگه هیچی نگفتم ولی دلم می‌خواست بیشتر از من سؤال کنه به این امید که شاید پیشنهادهایی برای من داشته باشه، ولی او چیزی نگفت. او هرگز به من پول نمی‌داد و فقط غذای روزانه‌ام را می‌داد.

همیشه استلا می‌آمد و در را برام باز می‌کرد ولی دیگه هرگز از من نخواست که بیوسمش. گاهی اوقات به سردی با من رفتار می‌کرد، گاهی نیز خیلی مهربون

بود. گاهی اوقات بهم می گفت که از من نفرت داره.
خانم هاویشام بیشتر مواقع درگوشی یا هنگامی که تنها
بودیم، از من می پرسید:

– پپ، به نظر تو اون هر روز زیباتر از روز قبل
نمی شه؟

وقتی که این موضوع را تأیید می کردم، خیلی
خوشحال می شد. بعضی روزها که رفتار استلا خیلی
عجیب و غریب به نظر می رسید و جوابی نداشتم که
بدهم، خانم هاویشام اونو تو بغلش می گرفت و تو
گوشش می گفت:

– امید من، دختر مفرور من، قلب اونارو می شکنی
و هیچ رحمی نداری!

گاهی اوقات تو آشپزخانه خونه مون، خواهرم و
آقای پامبل چوک، جلساتی تشکیل می دادند. عادت
داشتم روی سه پایه ای که توی آشپزخانه بود، بنشینم.
آقای پامبل چوک هم منو از روی سه پایه بلند می کرد و
کنار اجاق می برد، طوری که من احساس می کردم دارم
می سوزم، در همان حال می گفت:

– خانم، می‌بینی این پسری رو که با دست خودت
بزرگش کردی. سرتو بالا نگه دار پسر، قدردانی کن از
کسانی که تو را بزرگ کرده‌اند.

و بعد، هر دو شروع می‌کردند به حدس زدن
دربارهٔ این که خانم هاویشام، چه کارهایی برای من
انجام می‌ده و خلاصه از این صحبت‌ها که اغلب اوقات،
منو به گریه می‌انداختند و من هم با مشت‌هام تا اون
جائی که می‌تونستم، آقای پامبل چوک را می‌زدم.

جو در این بحث‌ها شرکت نمی‌کرد و خواهرم از
این که می‌دید او از من حمایت می‌کنه، از ما خیلی
عصبانی می‌شد.

مدتی، وضع به همین ترتیب ادامه داشت تا این که
یک روز که به خانهٔ خانم هاویشام رفته بودم به من گفت:
«پپ، قذت داره بلند می‌شه.»

آن روز دیگه چیزی بهم نگفت تا دفعه بعد که به
اون جا رفتم، گفت: «اسم آهنگری که قراره شاگردش
بشی، چیه؟»

– جوگارگری!

– قراره شاگرد اون بشی؟

– بله خانم.

– پس بهتره که زودتر دست به کار بشی. فکر می‌کنی اگه بهش پیشنهاد کنم که این جا بیاد قبول کنه و می‌تونم بهش اعتماد کنم که کاغذهای رو که دارم برام بیاره؟

گفتم مطمئن هستم که او آدم نجیبیه و حتماً این کارو می‌کنه.

– پس دفعه دیگه بهش بگو با تو بیاد و با هم برگردید.

روز بعد، جو لباس روز یک‌شنبه‌اش را پوشید تا با هم به خانه خانم هاویشام بریم. خواهرم هم گفت که قصد آمدن به شهر را داره و تا خونه آقای پامبل چوک با ما میاد. پرسید: «چه وقت برمی‌گردید؟»

گفتیم: «به محض این که کارمون تموم بشه.»

آن روز، کارگاه بسته شد و ما به شهر و از اون جا، یک‌راست به خونه خانم هاویشام رفتیم. استلا در را باز کرد و جو، به محض دیدن او کلاهش را برای احترام،

از سرش برداشت و در دست گرفت.

استلا به ما اجازه داد که وارد شویم، من نیز دست جو را گرفتم و او را به اتاق خانم هاویشام راهنمایی کردم. او پشت میز آرایش نشسته بود و فوراً متوجه شد و به طرف ما برگشت. به جو گفت:

– اوه، تو شوهر خواهر این پسر هستی؟ آقای گارگری اونو بزرگ کردی تا روزی شاگردت بشه؟ در ضمن صحبت ها جو رو کرد به من و گفت:

– پیپ، می دونی که من و تو همیشه با هم دوست بوده ایم و من در کارگاه به کمک تو احتیاج دارم. ولی پیپ، اگر تو در این مورد اعتراضی داری می تونی بگی و اونا حتماً به حرفت گوش می کنن.

خانم هاویشام گفت:

– آیا او تا به حال اعتراضی کرده؟ آیا او به تجارت علاقمنده؟

جو گفت: «پیپ، می دونی که این، همیشه آرزوی قلبی تو بوده؟»

روی صحبت جو، همش با من بود و هرچی با ادا

و حرکات به او اشاره می کردم که با خانم هاویشام صحبت کنه، اصلاً توجهی نمی کرد.

خانم هاویشام پرسید: «کاغذهای رو که می خواستم با خودتون آوردید؟»

جو رو کرد به من و گفت: «خب، پپ تو می دونی که من اونارو تو کلام گذاشتم.»

بعد اونارو از کلاش بیرون آورد و به جای این که به خانم هاویشام بده، اونارو به من داد. من از این حرکت او هم ترسیدم و هم شرمنده شدم. استلا، پشت صندلی خانم هاویشام ایستاده بود و چشم هاش با حالت شیرانه ای، به من می خندید. کاغذها را از جو گرفتم و به خانم هاویشام دادم. خانم هاویشام اونارو خوند و به جو گفت:

– تو هیچ مزدی برای تعلیم دادن او در نظر نگرفتی؟

او گفت: «پپ، بدون این که احتیاجی به جواب باشد می دونی که جواب این سؤال منفی یه.»

خانم هاویشام از کشوی میزی که در کنارش بود،

یک کیف کوچک در آورد. آن وقت گفت: «پپ، مقداری پول در این جابه دست آورده. بیست و پنج «گوینا»^۱ تو این کیف هست. پپ، اونو به رئیس بده.»
به نظر می‌رسید که جو از این حرف‌ها و از این حرکات، متعجب و گیج شده بود. او فقط با من صحبت می‌کرد.

جو گفت: «پپ این از لطف توست، با وجود این که هرگز از تو انتظار همچین چیزی رو نداشتم.»
خانم هاویشام گفت: «پپ خدا حافظ، استلا راه رو بشون نشون بده.»

پرسیدم: «خانم هاویشام باز هم باید این جا پیام؟»
— نه، حالا دیگه گارگری رئیس توست.
وقتی که از اتاق بیرون می‌رفتیم، جو را صدا زد.
شنیدم که به او می‌گفت: «این پسر در اینجا، بچه خوبی بوده و این پاداش اوست. البته اینو می‌دونم که تو آدم درستکاری هستی و از اون انتظار چیزی نداری.»

۱. Guinea واحد پول

حالتی رو که جو از اتاق خانم هاویشام خارج شد، هرگز نمی‌تونم بگم، فقط می‌دونم وقتی که از اتاق بیرون آمد، به جای این که از پله‌ها پائین بیاد، از پله‌هایی که طرف دیگر قرار داشت، بالا رفت تا این که من به دنبالش رفتم و اونو برگرداندم. چند دقیقه بعد ما از خونه خارج شدیم، در قفل شده بود و استلا رفته بود.

وقتی که به خونه آقای پامبل چوک رسیدیم، خواهرم فریاد زد: «خب، او چه چیزی به این پسره داد؟»

جو از خواهرم خواست که حدس بزنه. آقای پامبل چوک، حدس زد، اونا فرض کرده بودند که بیست پوند می‌تونه پاداش خوبی باشد، ولی جو با خوشحالی کیف را به خواهرم داد و گفت: «بیست و پنج گوناس.» آقای پامبل چوک در حالی که برخاسته بود و دست‌هاشو تکان می‌داد گفت: «خانم، اون بیست و پنج گوناس و فکر می‌کنم این همون چیزی به که شما می‌خواستید. امیدوارم از این پول لذت ببرید.» بعد هم دست‌هامو گرفت و به جو گفت: «این پسر،

حالا باید فوری به عنوان شاگرد تو استخدام بشه، فوراً.
ما هم فوری به شهر «هال»^۱ نزد رئیس دادرسی
رفتیم تا منو به عنوان شاگرد جو استخدام کنه. کاغذها
امضاء شدند و من استخدام شدم.

وقتی که ما به خونه آقای پامبل چوک باز گشتیم،
خواهرم خیلی هیجان زده بود و اصرار داشت که برای
خوردن شام به «بلوئور»^۲ جایی که آقای هابل و آقای
ووپل دعوت شده بودند، برویم.

روز عجیب و غریبی را پشت سر گذاشتم، اونا به
من اجازه نمی دادند که بروم بخوابم و هر وقت که چرت
می زدم و خوابم می برد، منو بیدار می کردن تا از این
موقعیتی که به دست آورده ام، لذت ببرم.

بالاخره وقتی به خونه رسیدیم و من به رختخواب
رفتم فکر کردم که چه آدم بدبختی هستم چون اصلاً از
شغل و کار جو خوشم نمی آمد. اوایل، اونی دوست
داشتم ولی حالا دیگه، آن روزها نبود.

در اولین روز کار، خیلی افسرده بودم. ولی از این خوشحال هستم که هیچ وقت در این مورد چیزی به جو نگفتم و این، تنها چیزیه که منو خیلی خوشحال می کنه.

کی می تونست بفهمه که من چی می خواستم؟

چطور می تونستم چیزی بگم وقتی که خودم هرگز، چیزی در مورد اون نمی دونستم؟ اون چه بیشتر در من ترس و وحشت ایجاد می کرد، این بود که یک روز استلا، منو در بدترین شرایط کاری ببینه. می دونستم خیلی دور یا نزدیک، بالاخره او منو با دست های کثیف در حالی که سخت مشغول کار هستم می بینه و دوباره تحقیرم می کنه.

۱۱

اورلیک^۱ پیر

جو کارگری داشت به نام «اورلیک» که

1. Orlik

دستمزدش را هفتگی می گرفت. او مردی بود تنومند با شانه های پهن و قیافه زشت و چهره سیاه. به من علاقه ای نداشت، به خصوص وقتی که به عنوان شاگرد جو استخدام شدم، نسبت به من نفرت پیدا کرد چون فکر می کرد به زودی جای او را می گیرم.

بعد از گذشت مدتی، دلم می خواست که خانم استلا و هاویشام را ملاقات کنم، برای همین از جو خواستم چند روز به من مرخصی بده. داشتیم در مورد این موضوع با هم صحبت می کردیم که اورلیک گفت: - آقا، مطمئناً حاضر نیستید که هر دوی ما این جا کار کنیم و حتماً یکی از ما رو ترجیح می دین. اگه به پیپ مرخصی می دهید، برای اورلیک پر هم مرخصی در نظر بگیرید.

او همیشه عادت داشت خودشو اورلیک پیر معرفی کنه.

- برای چی؟ با این چند روز مرخصی می خوای چکار بکنی؟

- چکار می خوام بکنم؟ همون کاری که پیپ

می‌خواد بکنه.

– پپ می‌خواد به شهر بره.

– من هم همین‌طور. من هم می‌خوام با اون برم.

جو گفت: «خودتو کنترل کن.»

اورلیک صداشو بلند کرد و گفت: «اگه بخوام این کارو می‌کنم، چون این‌جا اصلاً علاقه و مهربونی وجود نداره.»

جو گفت: «خب دیگه، برو سر کارت.»

خواهرم بیرونِ کارگاه ایستاده بود و داشت به حرف‌های ما گوش می‌کرد و از یکی از پنجره‌های کارگاه به ما می‌نگریست.

ناگهان خواهرم فریاد زنان به جو گفت: «تو آدم احمقی هستی، چطور می‌خوای به آدم‌های بی‌خودی مثل اون مرخصی بدی؟ نکنه می‌خوای پولتو تو این راه‌ها هدر بدی؟»

اورلیک با عصبانیت جواب داد: «تو اگه می‌تونی بهتره به کسانی دیگه دستور بدی.»

جو به اورلیک گفت: «کاری به کار او نداشته

باش.»

خواهرم با عصبانیت گفت: «من می‌تونم در برابر تمام آدم‌های احمق و دغل، بایستم.»

اورلیک نعره‌زنان گفت: «تو زن احمقی هستی.»
جو گفت: «لطفاً به او کاری نداشته باش. ممکنه؟»
خواهرم در حالی که جیغ می‌کشید گفت: «به اون چی گفتی؟ پیپ، اورلیک احمق در مورد من چی می‌گه؟ اون احمق به من چی گفت؟ اوه، اوه، اوه چه اسمی در مورد من به کار برد؟»

خواهرم در این موقع حالت دیوونه‌ها را پیدا کرده بود و ناگهان به طرف در حمله کرد. خوشبختانه من در را قفل کرده بودم.

بیچاره جو چکار می‌تونست بکنه جز این که در مقابل کارگرش بایسته و از اون بخواد که منظورشو از این حرف‌ها و دخالت بین خودش و خانم جو توضیح بده. یا این که اگه واقعاً مرد بود، می‌جنگید. بالاخره اونا شروع به دعوا کردن. اورلیک که از قدرت زیادی برخوردار نبود، خیلی زود رنگش پرید و لابه‌لای غبار

زغال‌ها افتاد و خیلی سریع بلند شد و خودشو مرتب کرد. بعداً جو، در را باز کرد و خواهرم رو که بی‌هوش روی زمین افتاده بود، بلند کرد و به خونه برد.

به طبقه بالا رفتم که لباسم رو بپوشم و خودم را برای تعطیلات آماده کنم. وقتی که پائین آمدم دیدم که اورلیک و جو با حالت دوستانه‌ای چای می‌نوشند.

وقتی که به شهر رسیدم، چندین بار از جلوی خونه خانم هاویشام گذشتم و نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که آیا زنگ بزنم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم که زنگ بزنم.

درون خانه، هیچ چیزی تغییر نکرده بود به جز غیبت استلا. خانم هاویشام گفت:

– خب پیپ، امیدوام که از من چیزی نخواستی!
– نه خانم، می‌خواستم بهتون بگم که همه چیز روبراهه.

به من گفت: «پیپ، گاهی وقت‌ها این‌جا بیا، روز تولدت بیا این‌جا.»

روی صندلیش به طرف من چرخید و ناگهان فریاد

زد:

— آها، تو داری دنبال استلا می گردی، این طور نیست؟

من در واقع دنبال استلا می گشتم. من من کنان گفتم: «فقط می خواستم بدونم حالش خوبه؟» خانم هاویشام گفت: «او به خارج رفته، یک مدرسه خوب، جایی که دست کسی بهش نمی رسه، زیباتر از همیشه، همه زیبایی اونو تحسین می کنن، فکر می کنی اونو از دست دادی؟»

نمی دونستم چی بگم که خانم هاویشام منو مرخص کرد و از جواب دادن به این سؤال راحت شدم. وقتی که در پشت سرم بسته شد، احساس ناراحتی بیشتری کردم. نسبت به خانه ام، شغلم و خلاصه همه چیز احساس بدی داشتم.

آقای ووپسل را در شهر ملاقات کردم و با او به دیدن آقای پامبل چوک رفتیم. وقتی که قصد آمدن به خانه را داشتیم، هوا خیلی تاریک شده بود. در هوای غبار آلود شهر قدم می زدیم که ناگهان مردی را دیدیم که منتظر ما بود. او اورلیک بود و به ما گفت که احتمالاً،

چند محکوم فرار کرده‌اند زیرا صدای شلیک چند تیر را شنیده است.

وقتی که در «تری جولی بارگین»^۱ بودیم، شنیدیم که خونه ما به وسیله شخصی ویران شده. شتاب زده، به طرف خونه حرکت کردیم، هنگامی که وارد شدیم، دیدیم عده زیادی توی آشپزخونه جمع شده‌اند. در میان گرد و غباری که آشپزخانه را فرا گرفته بود، جو و گروهی از زنان جمع شده بودند. گروهانی هم بین اونا دیده می‌شد. وقتی منو دیدند، کنار رفتند. خواهرم بیهوش روی زمین افتاده بود، به نظر می‌رسید شخص ناشناسی از پشت، به سر او ضربه‌ای وارد کرده است.

هیچ چیزی تغییر نکرده بود، همه چیز سر جایش بود به جز آن‌هایی که خواهرم موقع افتادن روی زمین، جابه‌جا کرده بود. ولی در نقطه‌ای، مدرکی قابل توجه به چشم می‌خورد: او به وسیله شیشی تیزی که به پشت سرش اصابت کرده بود، مورد حمله قرار گرفته بود. در

1. Three Joly Bargenen

کنارش روی زمین، زنجیری به چشم می خورد که معلوم بود به محکومی تعلق داشته که با سوهان اونو بریده بود.

اول فکر کردم که زنجیر متعلق به محکومی است که با او آشنا شده بودم زنجیری را که اون روز در مرداب، سوهان می زد، ولی نمی توانستم اونو متهم بدونم. به اورلیک مشکوک بودم.

فکر کاری که در بچگی کرده بودم، خیلی عذابم می داد. نمی دونستم چطور برای جو تعریف کنم، بالاخره تصمیم گرفتم که اعتراف کنم شاید بتونم در گرفتن محکومین به اونا کمک کرده باشم.

پلیس، مدت یکی دو هفته، اطراف خونه ما را جستجو می کرد و چند آدم شیا درو هم گرفت ولی هرگز نتونست مجرم رو دستگیر کنه. تا مدت زیادی بعد از آن که پلیس ها رفتند، هنوز حال خواهرم خیلی بد بود. دید چشمش کم شده بود، شنوائی و حافظه اش را از دست داده بود و صحبت هایش رو نمی شد فهمید. بعد از مدتی که حالش بهتر شد، با کمک من از پله ها پائین می آمد،

چون نمی‌تونست صحبت کنه چیزهائی رو که می‌خواست بگه، می‌نوشت.

به هر حال، وضع مزاجی او بد بود و هنوز بیمار بود. ما نمی‌دونستیم چه کسی رو برای مراقبت از او پیدا کنیم تا این که عمه بزرگ آقای ووپسل مرد و «بیدی» آمد که پیش ما زندگی کنه.

او در خانه ما واقعاً مایه شادی بود، به خصوص برای جو. او فوراً مراقبت از خواهرم را به عهده گرفت. خیلی در کارش وارد بود، انگار، این کار را از بچگی یاد گرفته بود، بنابراین جو دوباره می‌توانست زندگی آرومی رو از سر بگیره و می‌تونست با خاطری آسوده برای کار به تری جولی بارگین بره.

۱۲

به «بیدی» اعتماد می‌کنم

تدریجاً، تغییراتی در بیدی دیده می‌شد. موهای سرش روشن و آراسته شده بود. دست‌های او همیشه

پاکیزه بود. او زیبا نبود - او هم مثل ما از طبقه پائین اجتماع بود و نمی‌تونست مثل استلا باشد - ولی آدمی خوش اخلاق بود. زندگی مارو خوب اداره می‌کرد و تمام چیزهائی رو که من یاد گرفتم، مدیون او هستم. همیشه با هم بودیم.

یک روز بعد از ظهر یک‌شنبه، برای قدم زدن به کنار مرداب رفتیم. وقتی که به رودخانه رسیدیم، آنجا نشستیم و در حالی که با پاهامون آب می‌پاشیدیم، فکر کردم بهترین فرصت که به بیدی اعتماد کنم و تمام رازهامو بهش بگم.

بعد از این که ازش قول گرفتم چیزائی رو که بهش می‌گم فاش نکنه، گفتم: «بیدی، من می‌خوام مثل یک نجیب‌زاده باشم.»

بیدی گفت: «اوه، اگه من جای تو بودم این فکر و نمی‌کردم. فکر می‌کنی بتونی وضع بهتری نسبت به الان داشته باشی؟»

بی‌صبرانه و با تعجب گفتم: «از وضعی که الان دارم، خیلی خوشحال و راضی نیستم. من از شغلی که

الان دارم متفرم و هرگز احساس رضایت نخواهم کرد
مگر این که بتونم زندگی‌ئی غیر از این که حالا دارم،
داشته باشم.»

بیدی سرشو با ناراحتی تکان داد و گفت: «واقعاً
دلم برات می‌سوزه.»

بعد دربارهٔ استلا و اهانت‌هایی که به من کرده بود،
گفتم و این که به قشنگی او دختری وجود نداره. گفتم
که واقعاً زیبائیش رو تحسین می‌کنم و به خاطر همین هم
می‌خوام مثل یک نجیب‌زاده باشم.

— که بتونی اذیتش کنی و اونو عاشق خودت
کنی؟ چون اگه قصدت اذیت کردن او باشه که روش
خوبی‌به، به این صورت اهمیتی به حرف‌های او نمی‌دی
و اگه می‌خوای اونو عاشق خودت کنی، فکر نمی‌کنم که
او عاشق تو بشه.

به بیدی گفتم: «تمام حرف‌ها تو قبول می‌کنم ولی
من واقعاً اونو دوست دارم.»

فکر می‌کنم بیدی عاقل‌ترین دخترها بود و سعی
نمی‌کرد با من جروبحث کنه. به نرمی منو نوازش کرد و

گفت:

— خوشحالم از این که به من اعتماد کردی و حرف‌ها تو به من گفتی، پیپ.
در حالی که گریه می‌کردم، دست‌ها مو دور گردنش حلقه کردم و او را بوسیدم و گفتم: «بیدی، من همیشه همه چیز و به تو می‌گم.»

بیدی گفت: «تو مثل یک نجیب‌زاده هستی.»
شروع به قدم زدن کردیم، به این فکر بودم که شاید باخت من در بازی با استلا به خاطر شرایط نامساعدی مثل خوابیدن ساعت‌ها و نور شمع‌ها و اهانت‌های استلا بوده. از خودم پرسیدم که اگر در اون لحظه، به جای بیدی، استلا در کنارم بود باز هم به من توهین می‌کرد؟ چون واقعاً به چیزی که فکر نمی‌کردم مطمئن نبودم به خودم گفتم: «پیپ، تو واقعاً احمق هستی!»

در حال قدم زدن با هم صحبت می‌کردیم، تمام حرف‌هایی که بیدی می‌گفت به نظرم درست بود.
بیدی، هرگز به من اهانت نمی‌کرد و حتی نسبت به من همدردی هم می‌کرد. احتمالاً، می‌بایست دلی پر دردتر

از من داشته باشد ولی به روی خودش نمی آورد. چطور
امکان داشت او که از استلا مهربان تر و خوبتر بود، بهش
علاقه کمتری داشته باشم؟

در حالی که به طرف خانه می رفتیم، گفتم: «بیدی،
امیدوارم که منو راهنمایی کنی و راه درست را به من یاد
بدی.»

بیدی گفت: «امیدوارم که بتونم.»
- اگه من عاشق تو بشم، آیا به حرف هائی که
گستاخانه در مورد استلا گفتم اهمیتی می دی؟
- نه عزیزم، هرگز بهش فکر نکن.
- اگه بتونم این کار را بکنم، بهترین چیز برای منه.
بیدی گفت: «تو می دونی که هرگز نمی تونی این
کارو بکنی.»

نزدیک کلیسا، اورلیک را دیدیم. او فریاد زد:
«سلام، شما دوتا کجا می روید؟»

- گفتم: غیر از خونه، کجا می تونیم بریم؟
- پس تو خونه می بینمتون.

بیدی، خوشش نمی آمد که او همراه ما بیاد، به

همین دلیل یواشکی به من گفت:

– به او اجازه نده با ما بیاد، من ازش خوشم نمیاد.
چون من هم ازش خوشم نمی‌آمد، از او
خدا حافظی کردیم و حتی نمی‌خواستیم اونو تو خونه هم
بینیم. او، قاه قاه خندید و با فاصله کمی از ما شروع به
آمدن کرد. از بیدی پرسیدم:

– چرا ازش خوشت نمیاد؟

جواب داد: «اوه، می‌ترسم که عاشقم شده باشه.»
با عصبانیت پرسیدم: «مگه تا به حال چیزی بهت
گفته؟»

بیدی گفت: «نه، هرگز به من چیزی نگفته، ولی هر
وقت که به من نگاه می‌کنه می‌خواد توجه منو به خودش
جلب کنه»

خیلی عصبانی بودم از این که اورلیک پیر جرأت
کرده بود این‌طور رفتار کنه. اون قدر ناراحت شده بودم
انگار که به من اهانت شده باشه. از اون شب به بعد
مواظب حرکاتش بودم.

آرزوهای بزرگی دارم

شب شنبه، چهارمین سالی بود که به شاگردی جو استخدام شده بودم. در تری جولی بارگین بودیم و همه به دقت به آقای ووپسل که روزنامه‌ای را با صدای بلند می‌خواند، گوش می‌کردیم. هنوز خوندن روزنامه تموم نشده بود که متوجه مرد عجیبی شدم که در مقابل من نشسته بود. فوراً برخاست و جلو آمد و به همه ما نگاه کرد و گفت: «مدرکی دارم که می‌تونم بگم توی این جمع، آهنگری هست به نام جوزف یا جوگاری، کدام یک از شما هستید؟»

جو گفت: «من هستم.»

غریبه پرسید: «تو یک شاگرد داری به اسم پیپ،

آیا او الان این جاست؟»

گفتم: «من هستم.»

او کله بزرگی داشت و پوستی تیره و ابروهای سیاه

و پر پشت.

او گفت: «دلم می‌خواد که با شما دونفر به طور خصوصی صحبت کنم، فکر می‌کنم بهتر باشه به خونه شما بریم.»

در حالی که هر سه به خونه می‌رفتیم، سکوت عجیبی بین ما برقرار بود، وقتی که به خونه رسیدیم به آشپزخونه رفتیم، پشت میز نشستیم و آن غریبه شمع را به طرف خودش کشید و تو کتابی که از جیبش بیرون آورده بود، به دنبال چیزی گشت. سپس گفت: «نام من جگرز^۱ است و در لندن وکیل هستم. جوزف گارگری، من به تو پیشنهادی می‌کنم که به این ترتیب، مسئولیت بزرگی از روی شانه‌ها برداشته می‌شه و این هم، به خاطر خوشبختی و رفاه پیپ هست که البته شما حتماً اعتراضی نخواهید کرد.»

جو گفت:

— من هرگز جلوی راه پیپ نمی‌ایستم و به رفتن او

نیز کاری ندارم.

آقای جگرز گفت: «خیلی خب، آن چه باید به شما بگویم اینه که پیپ آرزوهای بزرگی داره.»

او بعد از لحظه‌ای گفت: «باید به پیپ بگویم که به زودی ثروتمند خواهد شد، آرزوی واقعی صاحب این ثروت هم اینه که پیپ هرچه زودتر از این جا بره و مثل یک نجیب‌زاده تربیت بشه.»

رؤیای من به حقیقت پیوسته بود، تصورات من درست از آب درآمد. به نظرم این خانم هاویشام بود که می‌خواست خوشبختی و آینده‌منو تضمین کنه.

آقای جگرز گفت: «پیپ، بقیه چیزهارو بعداً بهت می‌گم. تو باید اینو درک کنی که خواسته شخصی که این ثروت را به تو داده این است که اول: اسم تو، پیپ بمونه، دوم این که نام آن شخص تا زمانی که موقعیتی برای فاش کردن اسمش پیدا نشه، به صورت یک راز باقی بمونه. بنابراین تو اجازه نداری به دنبال اسم آن شخص باشی و اگر به این دو شرط اعتراضی داری می‌تونی الان بگی.»

با لکنت گفتم: «نه، هیچ اعتراضی ندارم.»
- آقای پیپ، بعداً می‌آیم که جزئیات مسافرت را
برایت بگویم. من مقداری پول، برای تحصیلات و
همچنین مخارج تو آورده‌ام. تو می‌تونی منو محافظ
خودت بدونی. با توجه به شرایطی که داری، انتظار
می‌رود که بتونی خیلی خوب تحصیل کنی و از عهده
همه چیز بر آئی.

گفتم: «همیشه دنبال این فرصت بوده‌ام.»
آقای جگرز، در آخر از آقای «متیو پاکت»^۱ اسم
برد که من بارها، نام اونو از خانم هاویشام به عنوان یکی
از خویشاوندهای او شنیده بودم. او گفت که قراره آقای
پاکت معلم من باشه و من نیز از آقای جگرز به خاطر
انتخاب خوبی که کرده بودند، تشکر کردم و گفتم
خوشحال می‌شم اگه بتونم ملاقاتشون کنم.

- خب، بهتره که اونو تو خونه خودش ملاقات
کنی. ترتیب این ملاقاتو برات می‌دم، البته قبل از

1. Mathew Pocket

ملاقات با اون می‌توننی با پسرش که در لندن زندگی می‌کنه، ملاقاتی داشته باشی. چه موقع به لندن می‌آئی؟
در حالی که به جو که بی‌حرکت و ساکت گوشه‌ای ایستاده بود، نگاه می‌کردم، گفتم:
- به محض این که بتونم میام.

آقای جگرز گفت: «برای آمدنت باید چند دست لباس نو تهیه کنی. تا آخر این هفته، ترتیب کارهارو بده. حتماً به مقداری پول احتیاج داری، بیست گویناس کافیه؟»

او کیف بزرگی از جیبش درآورد و مقداری پول شمرد و به من داد. بعد نشست و در حالی که به جو نگاه می‌کرد، کیفش را بست. او گفت:

- جو، مثل این که تو خیلی تعجب کردی؟

جو گفت: «بله، همین‌طوره.»

- یادت هست که قبلاً گفته بودی برای خودت چیزی نمی‌خواهی ولی اگه من برای جبران خسارتی که بهت وارد شده، هدیه‌ای بدهم قبول می‌کنی؟
جو گفت: «جبران چی؟»

– برای از دست دادن همکارت.

جو، دست‌هاشو روی شونه‌های من گذاشت و گفت:

– پپ آزاده که هر جا می‌خواد بره و به شهرت و افتخار و ثروت برسه. اگه شما فکر می‌کنید پول می‌تونه جبران از دست دادن این کوچولو که به کارگاه آمد و بهترین دوست من هست، بکنه....

دیگه نتونست به حرفش ادامه بده.

آقای جگرز گفت:

– جو، این آخرین فرصته. می‌تونی با من راحت صحبت کنی. اگه هدیه‌ای بخواهی که من اجازه دادن آن را به تو داشته باشم، لطفاً بگو. این حق توست. اگه منظورت اینه که....

جو، تقریباً عصبانی شده بود و نزدیک بود به خاطر حرف‌های او دعوا راه بیندازه.

وکیل گفت: «خب، آقای پپ، فکر می‌کنم هر چه زودتر این جارو ترک کنی، بهتره. سعی کن تا آخر هفته ترتیب سفر را بدی. ضمناً آدرس را هم به تو خواهم

داد. می‌تونی برای آمدنت به لندن یک راهنما بگیری، تا بتونی یک‌راست بیایی پیش من.»
وقتی که آقای جگرز رفت، جو در را قفل کرد و هر دو در کنار آتش نشستیم و مدتی طولانی، صحبتی نکردیم.



خواهرم روی صندلیش نشسته بود، بیدی هم در کنار او نشسته بود و داشت سوزن کاری می‌کرد و من هم کنار جو نشسته بودم.
بالاخره پرسیدم:

– جو، در این مورد چیزی به بیدی گفتی؟
– این کار را به خودت محول می‌کنم، پیپ.
– ترجیح می‌دادم تو بگی، جو.
جو گفت: «پیپ قراره که در آینده یک نجیب‌زاده خوشبخت بشه.»

بیدی، کارش را کنار گذاشت و به من نگاه کرد.
جو، زانوهايش را گرفته بود و به من نگاه می‌کرد. من نیز به هر دوی اونا خیره شده بودم. بعد از مکثی کوتاه، اونا

به من تبریک گفتند، ولی در عین حال معلوم بود که خیلی ناراحت هستند.

بیدی، سعی می کرد آن چه پیش آمده، به ترتیبی به خواهرم بفهمونه ولی تلاشش بی نتیجه بود.

دو روز بعد، من بهترین لباس هامو پوشیدم و شتابان به شهر رفتم شاید بتونم مغازه ای پیدا کنم که چند دست لباس سفارش بدم. اول به مغازه خیاطی رفتم، بعد به کلاه فروشی و سپس به کفاشی و مغازه های دیگه رفتم. کارم که تمام شد به خونه آقای پامبل چوک رفتم. او قبلاً به کارگاه رفته بود و به افتخار من نیز، غذائی تهیه کرده بود. منو دودستی بغل کرد و خیلی تحویلم گرفت، انگار که دوست های قدیمی بودیم.

آقای پامبل چوک، بعد از این که منو تحسین کرد، گفت:

– فکرشو بکن، من وسیله ای بودم برای هدایت تو. این یک پاداش افتخار آفرینه.

از آقای پامبل چوک خواستم دیگه در این مورد چیزی نگه.

آقای پامبل چوک، منو به مرغ سرخ کرده و نوشابه دعوت کرد و چندین بار با من دست داد. اولین بار بود که به من اهمیت می داد! از اون به بعد، همیشه می گفت: «این پسری معمولی نیست.» و به حرف های من نیز توجه می کرد. او می گفت: «خوشبختی او، خوشبختی معمولی نیست.»

ساعتی بعد، از او جدا شدم و به خانه رفتم. روزها، سپری شد. بالاخره روز جمعه، برای پوشیدن لباس های جدیدم به خانه آقای پامبل چوک رفتم. همچنین قصد داشتم ملاقاتی با خانم هاویشام داشته باشم. «سارا پاکت»^۱ در راه رویم گشود و مرا به طبقه بالا، راهنمایی کرد. خانم هاویشام در حالی که عصبانش را تکیه داده بود، در پشت میز بلندی نشسته بود. گفتم:

– خانم هاویشام قراره که فردا به لندن بروم و فکر می کنم از این که شما را ترک می کنم، ناراحت نباشید.

1. Sarah Pocket

در حالی که عصابش را اطراف من می چرخاند،
مانند مادر روحانی به عنوان آخرین هدیه، دعائی کرد و
گفت:

- پیپ، تو آدم باهوشی هستی، امیدوارم که موفق
شوی.

من زمزمه کنان گفتم:

- خانم هاویشام، از زمانی که با شما آشنا شدم،
این خوشبختی نصیب من شد و واقعاً به این خاطر از
شما سپاسگزارم.

خانم هاویشام در حالی که به سارا پاکت حسود
نگاه می کرد با خوشحالی می گفت:

- من آقای جگرز را دیده‌ام. پیپ، من در مورد
این موضوع چیزها شنیده‌ام. پس، تو فردا می‌ری؟
- بله خانم.

- آیا شخص ثروتمندی عهده‌دار مخارج زندگی
تو شده؟

- بله خانم.

- اسمش را نگفته؟

– نه، خانم.

– و آقای جگرز را به عنوان محافظ تو تعیین کرده؟

– بله خانم.

او ادامه داد: «تو در زندگی پیشرفت خواهی کرد. سعی کن خوب باشی و دنباله روی حامی خودت باشی. تو لایق اون هستی.»

او نگاهی به من و سارا کرد و این، باعث شد لبخند مرموزی روی لبهای سارا نقش ببندد.

– پپ، خدا حافظ... می دونی که اسمت همیشه باید پپ باشه؟

– بله خانم.

– خدا حافظ، پپ.

آغوشش را به روی من باز کرد، جلورفتم زانو زدم و او را بوسیدم و سپس آن جا را در حالی ترک کردم که این دیدار سخت در من اثر گذاشته بود. به خونه آقای پامبل چوک باز گشتم و در آن جا، لباس های نو را در آوردم و بسته بندی کردم و با لباس های کهنه ام به خانه

برگشتم. در واقع تو این لباس‌ها، احساس راحتی بیشتری می‌کردم.

روزها، به سرعت سپری می‌شدند و بالاخره، روز خداحافظی فرارسید.

می‌بایست، ساعت پنج صبح دهکده را ترک می‌کردم. به جو گفته بودم که می‌خواهم تمام راه را به تنهایی قدم بزنم. در خواب، کالسکه‌هائی را می‌دیدم که به جای این که به لندن بروند، راه را اشتباهی می‌روند. گاه به وسیلهٔ سگ‌ها و گاه به وسیلهٔ گربه‌ها، هدایت می‌شدند. و هرگز، اسبی کالسکه‌ام را نمی‌کشید. در خواب، چیزهای عجیب و غریبی دیدم تا این که سپیده دمید و پرنده‌ها، شروع به خواندن کردند. با صدای آن‌ها بیدار شدم و لباس‌هامو پوشیدم ولی به طبقهٔ پائین نرفتم تا این که بیدی مرا صدا زد.

با عجله، صبحانه‌ام را خوردم. بیدی و خواهرم را بوسیدم و دست‌هامو به دور گردن جو حلقه کردم و او را محکم در آغوش گرفتم. سپس کیف کوچکم را برداشتم و به راه افتادم.

مسیر خوبی را انتخاب کرده بودم، در راه سوت می‌زدم و به چیزی فکر نمی‌کردم. دهکده، خیلی آرام و ساکت بود، در حالی که به اطراف نگاه می‌کردم، ناگهان زدم زیر گریه. دستم را روی تابلوی راهنمایی که دهکده تا آن جا امتداد می‌یافت، گذاشتم و گفتم: «خداحافظ.»

۱۴

لندن و ملاقات با پاکت

مسافرت از شهر ما تا لندن، حدود پنج ساعت به طول می‌انجامید. وقتی که به دفتر آقای جگرز رسیدم، کارمندی که در آن جا بود به من گفت که او در دادگاه است و پیغامی دربارهٔ این که منتظرش بمانم یا نه، برایم نگذاشته بود. او، مرا به اتاق دیگری که خیلی کوچک و تاریک بود، راهنمایی کرد. بعد از مدت زیادی آقای جگرز وارد شد.

تمام مردان و زنانی که در اتاق انتظار بودند، با دیدن او یک دفعه به سویش هجوم بردند. او به دو نفر از

آنان گفت:

– با شما دو نفر کاری ندارم. نمی‌خواهم بیشتر از این چیزی بگوئید. از اول به شما گفته بودم که سئوالاتان، شک‌برانگیز است. آیا به «ومیک»^۱ چیزی پرداخته‌اید؟

هر دو با هم گفتند: «بله آقا.»

آقای جگرز در حالی که دست‌هاشو به علامت مرخص کردن آنها تکان می‌داد، گفت:

– بسیار خب. پس شما می‌تونید بروید. دیگه با شما کاری ندارم. چون اگه به من چیزی نگوئید، نمی‌تونم در دادگاه ازتون دفاع کنم. یکی از آنها، در حالی که کلاهش را از سر برمی‌داشت، گفت:

«آقای جگرز ما فکر کردیم که....»

آقای جگرز گفت:

– این همون چیزیه که من به شما گفتم که نباید

انجام بدهید، شما فکر کردید چی؟ خب دیگه وقت ندارم و نمی‌خواهم یک کلمه دیگر بشنوم. او با افراد دیگر هم به همین صورت برخورد کرد تا این که کارش تموم شد و منو به اتاق خودش برد و گفت:

— من باید به مسافر خانه «بارنارد»^۱ به اتاق آقای پاکت جوان بروم. برای راحتی شما تختی نیز به آنجا فرستاده شده. تا روز دوشنبه نزد آقای پاکت بمانید. روز دوشنبه همراه او، برای دیدن پدرش به خانه‌شان می‌رفتم، در واقع چیزی که آرزویم بود. آقای جگرز مقداری پول به من داد و نیز کارت‌هایی که می‌تونستم با اونا از مغازه‌ها خرید کنم. قرار شد و میک کارمند او تا خانه آقای پاکت منو همراهی کنه. در ضمن حرکت چشم‌هامو به آقای و میک دوخته بودم. او مردی قد کوتاه با صورتی آراسته بود. از پارگی لباس هاش به نظر می‌رسید که مجرد باشه. چشم‌هایش درخشندگی

1. Bernard

خاصی داشت - کوچک و سیاه - لب‌هایش باریک بود و فراخ. آقای و میک از من پرسید:
- قبلاً به لندن آمده‌ای؟

گفتم: «نه، آیا این جا، محل ناجوری است؟»
گفت: «ممکن است که این جا به شما کلک بزنند، از شما دزدی کنند با این که شمارو به قتل برسوند ولی نگران نباشید، چون این جا افراد زیادی از شما مراقبت می‌کنند.»

ما به مسافرخانه بارنارد رفتیم. جایی که آقای هربرت پاکت در آن جا، زندگی می‌کرد. خانه‌های محقری در آن جا وجود داشت که برای ورود به آن‌ها، اجازه لازم نبود.

آقای و میک منو به طبقه بالا راهنمایی کرد، آقای پاکت در را رنگ کرده بود و روی صندوق نامه، برچسبی به چشم می‌خورد که نوشته بود: «سریع برمی‌گردم.»

آقای و میک، روز خوبی را برای من آرزو کرد و منو تنها گذاشت. هنوز نیم‌ساعتی نگذشته بود که صدای

پائی شنیده شد. آقای هربرت، کیفی که حاوی کاغذهای زیادی بود، زیر بغلش داشت و همچنین سبیدی پر از میوه و نفس نفس زنان بالا می آمد.

پرسید: «آقای پیپ؟»

و من هم پرسیدم: «آقای پاکت؟»

او گفت: «دوست عزیز، واقعاً متأسفم، ولی شنیده بودم که قراره کالسکه‌ای، نزدیک ظهر از شهر شما حرکت کنه و این جایاد و فکر کردم که احتمالاً شما با آن می آئید.»

بعد از مدتی کلنجار رفتن با در، بالاخره در باز شد و داخل شدیم. آقای پاکت گفت:

— پدر من فکر کرد که شما مایل باشید که روز یک‌شنبه را با من بگذرانید و شاید علاقه داشته باشید که اطراف لندن را بگردید. خوشحال خواهم شد که لندن را به شما نشون بدم. خانه ما چندان زیبا و باشکوه نیست به علت این که من خودم عهده دار مخارجم هستم. این اتاق خواب شماست. مبلمان نیز به این منظور کرایه شده و امیدوارم که راحت باشید.

پشت سر آقای پاکت ایستاده بودم که برگشت و گفت:

– خدای من! تو پسر هستی که من باهاش دعوا کردم!

گفتم: «یعنی تو همون پسر رنگ‌ورو پریده هستی؟»

هر دو در حالی که به هم خیره شده بودیم، ناگهان زدیم زیر خنده. او گفت: «فکرشو بکن تو پسر هستی که من باهاش دعوا کردم.»

من هم همین‌رو بهش گفتم.
هربرت گفت: «در آن موقع، هنوز به آرزویت نرسیده بودی؟»

گفتم: «نه.»

او گفت: «من، همین اواخر این خبر را شنیدم. خانم هاویشام منو به خونه خودش برده بود که ببینه آیا می‌تونم عشق و علاقه استلارو به خودم جلب کنم یا نه. ولی من موفق نشدم. شاید اگه موفق می‌شدم، اونو نامزد می‌کردم.»

– چطور می‌تونی این غم را تحمل کنی؟
– پوف، اهمیتی به آن ندارم. او دختری
دمدمی مزاج بود و بیش از حد مغرور و از خودراضی. او
به وسیله خانم هاویشام بزرگ شده به قصد این که از
مردها انتقام بگیره.

– او چه نسبتی با خانم هاویشام داره؟

– هیچی.

– چرا او باید از تمام مردها انتقام بگیره؟ چه
انتقامی؟

– خدای من! آقای پیپ، یعنی تو نمی‌دونی؟
– نه.

– دوست عزیزم، این داستانی طولانی داره و تا
موقع شام بهت چیزی نمی‌گم.

هربرت، خیلی راحت برخورد می‌کرد. هرگز
ندیده بودم کسی این قدر بانفوذ صحبت کنه. بعضی
کارهاش خیلی عجیب بود و به نظر می‌رسید که هرگز
در زندگی موفق و یا ثروتمند نبوده است.

من داستانم را برای او گفتم و روی این نکته تأکید

کردم که نباید درباره کسی که حامی من شده، سئوالی بکنم.

هنگام شام، او داستان خانم هاویشام را برای من گفت:

– خانم هاویشام، در بچگی خیلی خوب تربیت شده بود. در بچگی، مادرش را از دست داد و پدرش، هر چه او می خواست، برایش فراهم می کرد و خلاصه از هیچ چیز در حق او دریغ نمی کرد. آقای هاویشام، مردی ثروتمند و مغرور بود، درست مثل دخترش. او تنها فرزند آقای هاویشام نبود او یک نابرداری نیز داشت. پدرش، دوبار ازدواج کرده بود.

– من هم فکر می کردم که او مغرور باشه.

– بله، پدرش هم مغرور بود. او با زن دومش مخفیانه ازدواج کرد و بعد از مدتی، زنش را از دست داد. وقتی که زنش مرد، تمام ماجرا را به دخترش گفت و بعد از آن، پدرش هم یکی از اعضای خانواده شد و در خانه آن ها زندگی کرد. هر چه آن پسر بزرگ تر می شد، بد اخلاق تر و ولخرج تر می شد و بالاخره، پدرش او را از

ارث محروم کرد، ولی هنگام مرگ دلش به رحم آمد و مقداری از ثروتش را به او اختصاص داد گرچه نه آن قدر که برای خانم هاویشام در نظر گرفته بود. آن پسر، بیهوده پولش را خرج می کرد و همیشه، مقروض بود. بالاخره زمانی رسید که مردی عاشق خانم هاویشام شد. آن مرد، خانم هاویشام را تعقیب می کرد تا این که خانم هم عاشقانه به او دل بست. او که کم کم خانم هاویشام را به طرف خودش جذب کرده بود، مقدار زیادی از پول هایش را گرفت. خویشاوندان او، همه افرادی فقیر و فریبکار بودند. فقط پدر من صلاح کار او را می خواست گرچه فقیر بود اما خودخواه و با حسود نبود. پدرم او را نصیحت می کرد که بیش از حد به آن مرد اعتماد نکند، او به طور ناآگاهانه، ثروتش را در اختیار او گذاشته بود. خانم هاویشام، در اولین فرصت، پدر مرا در حضور نامزدش از خانه اش بیرون کرد و پدر من از آن زمان تا حالا، هرگز او را ندیده است. بالاخره، روز عروسی تعیین شد و مهمان ها، دعوت شدند. آن روز فرا رسید ولی داماد هرگز نیامد. او نامه ای نوشته

بود....

ناگهان پرسیدم:

– هنگامی که در ساعت بیست دقیقه به نه، لباس

عروسیش را پوشیده بود. در نامه چی نوشته بود؟
هربرت، با تکان دادن سر، حرف مرا تأیید کرد و
گفت:

– در همون ساعت و دقیقه، او تمام ساعت‌ها را از
کار انداخت. پس از این که از بیماری سخت بهبود
یافت، تمام اتاق‌ها و همه چیز را به همان حال رها کرد،
همان‌طوری که دیدی. از آن موقع در تاریکی به سر
می‌برد و آن روز، همه درها را به روی خودش بست.
پرسیدم:

– همه داستان همین بود؟

– این تمام چیزیه که من می‌دونم، ولی یک چیز را
فراموش کردم، به نظر می‌رسه مردی که او بهش اعتماد
کرد با نابرداری خانم هاویشام در ارتباط بود. در واقع
می‌خواستند یک کار غیرقانونی انجام بدهند.
تصمیم‌شون این بود که در ثروت او باهم شریک شوند.

گفتم: «تعجب می‌کنم که چرا با او ازدواج نکرد و تمام ثروت او را گرفت.»

— آن مرد ممکن است قبلاً ازدواج کرده بوده.

— چه بلائی به سر آن دو مرد آمد؟

— او را خیلی شرمند شده بودند.

— آیا هنوزم زنده هستن؟

— در این مورد اطلاعی ندارم. حالا تو هم

چیزهائی رو که من دربارهٔ خانم هاویشام می‌دونم، می‌دونی.

از هربرت پرسیدم که شغلش چیه؟ به من گفت که سرمایه‌دار بوده، مأمور بیمه کشتی‌ها. ولی در اتاق او هیچ اثر و نشانه‌ای در مورد شغلش به چشم نمی‌خورد.

او گفت: «من نباید به کار بیمه کردن کشتی راضی باشم، باید یک مقدار از سهم بیمهٔ عمر را بخرم تا این که بتوانم توی معدن کار کنم. فکر می‌کنم باید در تجارت ابریشم، شال، ادویه، دارو و سنگ‌های گران‌بها مشغول به کار شوم. این، تجارت جالبی‌یه.»

— آیا سود زیادی داره؟

– بله، خیلی زیاد.

در حالی که انگشت‌های شستش در جیب
جلیقه‌اش بود، گفت:

– فکر می‌کنم همچنین در تجارت شکر، توتون و
شراب نیز با خاور دور معامله کنم و نیز با سیلان برای
عاج فیل.

– پس تو به کشتی‌های زیادی احتیاج داری.
– دقیقاً همین‌طور، به کشتی‌های زیادی احتیاج
دارم.

کاملاً تحت تأثیر حرف‌هایش و معاملات بزرگی
که بهشون فکر می‌کرد، قرار گرفته بود، وقتی از او
پرسیدم در حال حاضر، کشتی‌هایی که برای تجارت
بیمه کردی، کجا هستند. جواب داد:

– هنوز آن‌ها را بیمه نکرده‌ام. دارم دقیقاً بررسی
می‌کنم، ولی در این کار عضو هستم.
– آیا سودی هم داره؟

– برای من نه. به من چیزی پرداخت نمی‌شه و من
خودم باید روی پایم بایستم. باید همه چیز را به دقت

بررسی کنم. بالاخره زمانی می‌رسد که فرصتی پیش می‌آید که می‌تونی پیشرفت کنی. بالاخره موفق می‌شی! وقتی که اولین بار سرمایه‌ات زیاد شد، تنها کار تو اینست که اونو به کار بگیری.

این روش او، دقیقاً مانند روشی بود که برای جنگیدن با من به کار بسته بود. همان‌طور که در اون دعوا، شکست را تحمل کرد، فقر را هم به راحتی قبول می‌کرد. کاملاً آشکار بود که به‌جز ضروریات ساده یک زندگی چیز دیگه‌ای نداره. چون هر چیزی که نیاز داشتم، به حساب من سفارش می‌داد.

بعد از ظهر شنبه، ما برای قدم زدن به خیابان‌های لندن رفتیم و سپس به تئاتر و روز بعد به کلیسایی که در «وست مینیستر ابی»^۱ قرار داشت رفتیم و بعد از ظهر همان روز به پارک.

بعد از ظهر دوشنبه به خانه آقای پاکت در «همراسمیت»^۲ - جایی که قرار بود با آقا و خانم پاکت

1. West Minister Abbey

2. Hommer Smith

آشنا شوم- رفتیم. آقای پاکت، اتاقم را به من نشان داد. آن وقت در دو اتاق دیگر را که شبیه هم بودند، زد و مرا با «بنتلی درامل»^۱ و «استارتوپ»^۲ که مستأجرهای او بودند، آشنا کرد. درامل، مردی خودساخته و جوان بود. با صورتی شکسته، و در حال سوت زدن بود. استارتوپ، به ظاهر جوان‌تر از او بود، در حال مطالعه بود و به نظر می‌رسید که مغزش می‌خواد منفجر بشه!

بعد از دو سه روز که سرو سامانی به وضع اتاقم دادم، چندین بار به لندن رفتم و تمام چیزهائی رو که لازم داشتم، سفارش دادم. من و آقای پاکت مدتی طولانی با هم صحبت کردیم. او در مورد من بیشتر از خودم می‌دونست و اشاره کرد به این که، تمام این مطالب را آقای جگرز برای او شرح داده و اشاره کرد به این نکته که لزومی ندارد که من کار کنم بلکه فقط باید خوب تحصیل کنم.

از من خواست که محله‌های لندن را یاد بگیرم تا

شناختی از آن جا داشته باشم. او در واقع راهنمای تمام دروس من بود. عقایدش را برای من می گفت و عقاید مرا نیز در هر موردی می پرسید. اگر مخالفتی می کرد، بدون تردید عقیده اش را می پذیرفتم.

وقتی که مقدمات فراهم شد، من به طور جدی شروع به کار کردم. به من اجازه داده شد که اتاقم را در بارنارد داشته باشم. زندگی من به طور قابل توجهی تغییر کرد. آقای پاکت شدیداً تأکید می کرد که قبل از این که در مورد من اقدامی بشه، باید از طرف محافظ من مورد بررسی قرار بگیره. وقتی خواسته هامو به آقای جگرز گفتم، به ومیک دستور داد که برای خرید اثاثه ضروری، آن چه پول نیاز دارم، در اختیارم بگذاره.

۱۵

جو، به مسافرخانه بارنارد می آید

یک صبح دوشنبه، نامه ای از بیدی دریافت کردم که منو از آمدن جو به مسافرخانه بارنارد، باخبر

می ساخت. من از این موضوع، استقبال نمی‌کردم و ترجیح می‌دادم که به وسیلهٔ مقداری پول هم که شده، جو را از آمدن به آنجا، منصرف کنم.

به هر حال از این موضوع نیز خوشحال بودم که او به لندن میاد و به خانهٔ آقای پاکت که در همراستایت واقع است، نمی‌رود. ناراحت بودم از این که هربرت یا پدرش او را ببینند، چون برای اونا احترام زیادی قائل بودم. به خصوص از این که درامل اونو ببینم، رنج می‌بردم، زیرا او مردی خودخواه و احمق بود.

صبح روز بعد، زود از خواب بیدار شدم، اتاق نشیمن را پاکیزه کرده و میز صبحانه را آماده کردم. در همان لحظه نیز، صدای پای جو را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنیدم.

از طرز راه رفتنش معلوم بود که جو است. بهترین چکمه‌هاشو پوشیده بود. قدری طول کشید تا با اون لهجه‌اش، اسامی روی در اتاق‌ها رو خوند و اتاق منو پیدا کرد. بالاخره در زد و وارد اتاق شد.

– حالت چطوره جو؟

– تو چطوری پیپ؟

– از دیدنت خوشحالم. جو، کلاهتو بده به من.

ولی جو، خیلی با احتیاط – مثل این که می‌خواه
آشیانه پرندهای را بدون این که به تخم‌ها آسیبی برسه –
جابه‌جا کنه کلاه‌رو از سرش برداشت و حاضر نشد که
اونو از خودش جدا کنه و خودش، جایی‌رو برای
کلاهش پیدا کرد. گفت:

– چقدر بزرگ شدی، چاق شدی و یک
نجیب‌زاده واقعی هستی.

– جو، تو هم همین‌طور، کاملاً سر حال به نظر
می‌ای.

– حال خواهرت از اون موقع بهتر شده. بیدی هم
حالش خوبه و همیشه در کمک کردن آماده است. تمام
دوستان خوب هستند، به جز ووپسل که کلیساراک ترک
کرده.

لحظه‌ای بعد، هربرت وارد شد و من جورابه او
معرفی کردم. هربرت، دستشو جلو آورد که با جو دست
بده، ولی جو عقب‌عقب رفت و کلاهشو برداشت.

جو گفت: «خدمتگزار شما آقا. امیدوارم که این جا، محل خوبی برای شما دو نفر باشد. به عقیده من این جا ممکنه برای مردم لندن جای خوبی باشه ولی به نظر من این جا حتی یک خوک هم برای خوردن، نمی‌تونی داشته باشی. حتی اگه رشد خوبی هم داشته باشه، من حاضر نمی‌شم این جا خوکی داشته باشم.

زمانی که از او دعوت شد که پشت میز بنشینه، دورتادور اتاق را نگاه کرد که جای مناسبی برای گذاشتن کلاهش پیدا کنه و بالاخره، اونو در انتهائی‌ترین قسمت بخاری دیواری گذارد که گاه‌گاهی، از اون جا می‌افتاد.

هربرت پرسید:

– آقای گارگری، چای میل دارید یا قهوه؟

جو، در حالی که جواب دادن به سئوالات برایش مشکل بود، گفت: «متشکرم، هر کدام که براتون مقدور باشه.»

– قهوه، چطوره؟

جو، در حالی که از خوردن قهوه زیاد راضی به

نظر نمی‌رسید، گفتم: «متشکرم آقا، چون شما قهوه را انتخاب کردید، من هم مخالفتی با نظر شما ندارم. ولی فکر نمی‌کنید قهوه یک مقدار گرمه؟»

هربرت در حالی که قهوه می‌ریخت، گفت: «پس جای بهتره؟»

در همین موقع کلاه جو از روی بخاری دیواری افتاد و او برخاست و دوباره آن را، همان‌جا گذاشت. بقیه پیراهن و بقیه کت جو، درهم رفته بود. فکر می‌کردم اون چرا باید توی این لباس‌ها احساس ناراحتی بکنه و چرا باید همچین عذابی را تحمل کنه. چرا باید تصور کنه که این لباس‌ها، مخصوص تعطیلات هستند و این‌طور خودشو به عذاب بیندازه؟

جو در حالی که چنگالش بین راه دهان و بشقابش قرار گرفته بود، ناگهان به فکر فرو رفت. شروع به سرفه کرد و از میز فاصله گرفت و من خوشحال بودم از این که هربرت، برای رفتن به قسمت تجاری لندن، ما را ترک کرده بود.

من احساس خوبی نداشتم، خیلی ناراحت بودم

چون همه این‌ها تقصیر خودم بود زیرا اگه با جو طبیعی‌تر
و راحت‌تر برخورد می‌کردم او به زحمت نمی‌افتاد. از
دست جو، خیلی عصبانی بودم.

جو گفت: «خب، حالا دیگه ما دوتا تنها هستیم.»
حرفشو قطع کردم: «چطور می‌تونی منو آقا صدا
کنی؟»

جو، یک لحظه طوری به من نگاه کرد که انگار
داره منو سرزنش می‌کنه.

جو، به طور خلاصه گفت: «حالا ما دوتا تنها
هستیم و می‌خوام علت آمدنم به این‌جا را برات بگم. یک
روز بعد از ظهر که در کافه بودم، آقای پامبل چوک آمد و
به من گفت که خانم هاویشام می‌خواه با من صحبت
کنه. روز بعد رفتم و او را دیدم. از من پرسید که آیا
نامه‌ای از تو دریافت می‌کنم یا نه. گفتم بله. به من پیغام
داد به تو بگویم که استلا به خانه برگشته و خوشحال
می‌شه اگر ترا ببینه. پپ، من مطلب را به‌طور خلاصه
برایت گفتم و همین‌جا ازت خدا حافظی می‌کنم و برات
آرزوی موفقیت دارم.»

- ولی تو نباید الآن بروی.

- چرا باید بروم.

- پس باید برای شام بیائی.

- نه، متشکرم.

چشم‌هامون، به هم دوخته شده بود. در حالی که دستشو به من داد، تمام تشریفات هم از بین رفت:

- پپ، پسر عزیز، این لباس‌ها مناسب من نیستند. اشتباه کردم که کارگاه و آشپزخانه و مرداب را ترک کردم. اگه روزی منو در لباس آهنگری چکش به دست ببینی، سرزنشم نمی‌کنی. تصور کن که بخوای هر روز منو ببینی، فکر نمی‌کنم سرزنشم کنی. خدا نگهدارت باشه پپ، دوست قدیمی.

وقار و متانت زیادی در او وجود داشت. او پیشانی منو لمس کرد و رفت. قدری طول کشید تا تونستم جلوی احساساتمو بگیرم. با شتاب به دنبالش رفتم و در خیابان‌های اطراف در پی او گشتم، ولی او رفته بود.

استلا، خیلی بی احساسه

کالسکه‌ای که بعد از ظهر به شهر می‌رفت، کرایه کردم و غروب به آن جا رسیدم. یک شب در کافه بلو بور ماندم و صبح روز بعد، خیلی زود به قصد رفتن به خانه خانم هاویشام بیدار شدم. برای رفتن به خانه خانم هاویشام خیلی زود بود، به همین جهت در اطراف شهر به قدم زدن پرداختم و در مورد زنی که حامی من بود و همچنین نقشه‌هایی که برای آینده من طرح می‌کرد، فکر کردم. او مسئولیت زندگی من و استلا را به عهده گرفته بود ولی احتمالاً هدفش این نبود که مارو به هم برسونه او قصد داشت که منو به خونه غم‌زده خودش برگردونه.

من می‌خواستم به خانه‌ای بروم که در دوران بچگی، به آن جا می‌رفتم. وقتی که زنگ زدم، در به وسیله تنها مردی که انتظار دیدنش را نداشتم، باز شد: اورلیک!

– آه آقا، شما خیلی تغییر کرده اید. بیائید تو، بیائید.
برخلاف دستوره که در را باز نگه دارم.
وارد شدم و او در را قفل کرد. پرسیدم:
– چطور شد که این جا آمدی؟
– با پاهام به این جا آمدم.
– قصد داری همیشه این جا بمونی؟
– تصور می کنم که زیاد این جا نمونم.
چند قدم که رفتم، سارا پاکت را دیدم. او مرا به
اتاق خانم هاویشام راهنمایی کرد.
خانم هاویشام گفت: «پپ، بیا تو.»
او در حالی که عصایش به دستش بود، نزدیک
همان میز و با همان لباس های قدیمی نشسته بود. در
کنارش خانم زیبائی نشسته بود که او را ندید. بودم.
خانم هاویشام گفت:
– بیا پپ، حالت چطوره؟ طوری دست منو
می بوسی که انگار من ملکه هستم.
گفتم: «چون شما خیلی مهربان هستید به محض
این که پیغامتون به من رسید، برای دیدن شما مستقیماً به

این جا آمدم.»

خانمی را که تابه حال ندیده بودمش، مغرورانه به من نگاه می کرد وقتی چشم هاشو دیدم، به نظرم رسید که باید استلا باشه، ولی او خیلی تغییر کرده بود و بسیار هم زیبا شده بود و کاملاً حالت زنانه ای پیدا کرده بود. و آن چنان رشد کرده بود که به نظر شگفت آور بود. وقتی که چشمم به چشم او افتاد، به نظرم رسید که در نظر او، هنوز همان پسر خشن و فقیر هستم. دستش را در دست من گذاشت. از این که بعد از مدت های زیادی می دیدمش از خوشحالی به لکنت افتاده بودم.

خانم هاویشام، با نگاه مغرورانه و با حرکتی که به عصایش داد به من علامت داد که بنشینم.

پرسید: «پیپ، فکر می کنی که او خیلی تغییر کرده؟»

– خانم هاویشام، وقتی که آمدم فکر نمی کردم که او استلا باشه، ولی الان کاملاً برام واضح شده که خودش.

خانم هاویشام حرف منو قطع کرد و گفت:

- چی؟ نمی‌خواهی که چیزی به او بگویی؟ او
مغرور بود و همیشه به تو توهین می‌کرد، تو از او دوری
می‌کردی، یادت می‌آید؟

گیج شده بودم، فکر کردم خب این ماجرا مربوط
به سال‌ها پیش است و من اون موقع خیلی نوجوان بودم
و نمی‌توانستم عاقلانه فکر کنم. استلا، لبخندی زد و
گفت: «بدون شک او می‌دونه که کاملاً حق با من بوده»
خانم هاویشام از او پرسید: «آیا او تغییر کرده؟»
استلا، در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: «بله،
خیلی.»

در حالی که خانم هاویشام با گیسوان استلا بازی
می‌کرد گفت: «خیلی بهتر شده.»

استلا خندید و به من نگاه کرد. او هنوز مثل یک
بچه با من رفتار می‌کرد و می‌خواست توجه منو به
خودش جلب کنه. قرار بر این شد که تمام روز را در
آن‌جا بمانم و شب به هتل برگردم و روز بعد به لندن
بروم. کمی باهم صحبت کردیم و سپس خانم هاویشام ما
را برای قدم زدن به باغ فرستاد. وقتی که به محلی که

من با آن پسر رنگ‌پریده دعوا کرده بودم، رسیدیم او
ایستاد و گفت:

– من اون روز خودمو جایی پنهان کردم و دعوای
شما را تماشا می‌کردم و از اون دعوا، خیلی لذت بردم.
به او گفتم: «من و اون پسر حالا دوستان خوبی
هستیم.»

– واقعاً این‌طوره؟ تا آن‌جا که به یاد میارم قرار بود
پدرش به تو درس بده.
– بله.

علف‌ها، در باغ آن‌قدر رشد کرده بودند که قدم
زدن در آن‌جا را مشکل می‌کرد. بعد از این که دوسه
دفعه اطراف باغ را گشتیم به حیاطی که مشرف به
کارخانه نوشابه‌سازی بود، رسیدیم. جایی که اون روزها،
منو به اون‌جا می‌برد و به من غذا و نوشیدنی می‌داد.
بهش گفتم، او گفت: «به یاد میارم.»

گفتم: «حتی یادت نمیاد که منو به گریه انداختی؟»
او سرش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد و
گفت: «نه.»

من حرفشو باور کردم و استلا گفت: «تو باید بدونی که من احساس و قلبی ندارم.»

من این حرف او را باور نداشتم. چطور می‌شد با آن همه زیبایی، قلب و احساس نداشته باشه.

استلا گفت: «من جدی هستم، اگر ما بیشتر باهم باشیم تو فوری به درستی حرف‌های من پی می‌بری و اونارو باور می‌کنی. بیا یک دور دیگه اطراف باغ بگردیم و بعد بریم تو. آرام باش! نباید به خاطر بی‌رحمی و خشونت امروز من، اشک بریزی. اجازه بده که به شانه‌هایت تکیه بدهم.»

در حالی که قدم می‌زدیم، با یک دست گوشه لباسش را گرفته بود و دست دیگرش روی شانه من بود. دوسه بار یا بیشتر، دور باغ قدم زدیم. اون موقع، واقعاً برای من نشاط آور بود.

بالاخره به داخل خانه رفتیم و در آن‌جا، صدای آقای جگرز را شنیدم. او برای انجام کاری نزد خانم هاویشام آمده بود. خانم هاویشام در صندلیش نشسته بود و منتظر من بود. استلا هم رفت تا خودشو برای شام

آماده کنه. من و خانم هاویشام تنها شدیم، به طرف من
برگشت و خیلی آرام پرسید:

— آیا او زیباست، جذاب است؟ اونو تحسین

می کنی؟

— خانم هاویشام هر که اونو ببینه تحسینش می کنه.

او دست هاشو به دور گردن من انداخت و در

همان حال که روی صندلی نشسته بود، سر من را روی

زانوهاش گذاشت و گفت:

«دوستش داشته باش!»

قبل از این که بتونم جوابی بدهم، دوباره تکرار

کرد: «اگه ترا دوست داره، تو هم اونو دوست داشته

باش. اگه ترا اذیت می کنه باز هم دوستش داشته باش.

اگه قلب تورو می شکنه دوستش داشته باش! گوش کن

پپ! من اونو طوری بزرگ کردم و طوری تربیتش

کردم که عاشقش بشن، دوستش داشته باشن! من به تو

می گم که عشق واقعی چیه، اگه خودتو تسلیم احساسات

کنی، واقعاً اشتباهه، مثل کاری که من کردم.»

در آخر حرف هاش، فریاد بلندی کشید و از

جایش بلند شد. کاملاً منقلب شده بود، طوری که احساس کردم می‌خواد خودشو به دیوار بزنه. طور عجیبی، تو یک چشم به هم زدن، خودشو جمع و جور کرد و در همان موقع، آقای جگرز وارد شد. بعد از این که چند کلمه‌ای با خانم هاویشام صحبت کرد، برای خوردن شام با استلا و سارا پاکت، خانم هاویشام را ترک کردیم. او همیشه تنها غذا می‌خورد. ما شام خوبی خوردیم. بعد از شام، آن دو خانم، ما را تنها گذاشتند.

هرگز نمی‌تونم اخلاق و روحیات آقای جگرز را با کسی مقایسه کنم. در تمام مدتی که شام می‌خوردیم، سرش به کار خودش بود و به ندرت به استلا نگاه می‌کرد. وقتی که من و او تنها شدیم، منو در شرایط بدی قرار داد، طوری که اگر سئوالی از او می‌کردم، به من نگاه می‌کرد و لیوانی که در دستش بود دائماً تکان می‌داد مثل این که می‌خواست به من بفهمونه که سئوالاتم بی‌مورد هستند و نمی‌تونه به اونا جوابی بده.

سپس به اتاق خانم هاویشام رفتیم و اون جا، ورق بازی کردیم. در فاصله‌ای که بازی می‌کردیم، خانم

هاویشام، جواهراتش را از کشتو میزش بیرون آورد و اونارو به گردن استلا آویخت، طوری که حتی توجه آقای جگرز نیز به این کار جلب شد.

تا ساعت نه بازی کردیم و سپس قرار شد زمانی که استلا به لندن می‌آید من از قبل اطلاع یابم تا موقع ورودش به استقبالش بروم. سپس از آن جا به کافه رفتم. پاسی از شب گذشته بود که حرف‌هایی را که خانم هاویشام گفته بود: «او را دوست داشته باش»، در گوشم صدا می‌کرد. من هم همان جملات را صداها بار تکرار کردم: «دوستش دارم، دوستش دارم....»

سپس فکر کردم که شاید او سرنوشت من باشه ولی از علاقه‌اش نسبت به خودم مطمئن نبودم، چه موقع من باید احساء اتم را به او بروز می‌دادم؟

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که دوری من از جو ناجوانمردانه باشه، چون می‌دونستم که استلا به جو توهین خواهد کرد. خیلی زود، اشک‌هایی را که جو به چشم‌هایم آورده بود، خشک شد و همه چیز را در مورد او فراموش کردم.

رازهایم را به هربرت گفتم

صبح روز بعد به آقای جگرز که همراه من در «بلوبور» مانده بود، گفتم که فکر نمی‌کنم اورلیک در خانه خانم هاویشام استخدام شده باشد. آن‌چه در مورد او می‌دونستم، بهش گفتم. او گفت: «بسیار خوب، پیپ. من الان می‌روم و حقوقش را می‌دهم و مرخصش می‌کنم.»

وقتی که به مسافرخانه بارنارد رسیدم، هربرت شام خورده بود و خیلی خوشحال شد از این که من آمدم. خدمتکار را برای گرفتن مقداری غذای اضافی به کافه فرستادم. می‌خواستم فرصتی پیش بیاد که بتونم رازهامو به دوستم بگویم.

شروع کردم: «دوست عزیزم هربرت، چیزهای مهمی هست که باید بهت بگم.»

او گفت: «هندل^۱ عزیز (دوست داشت منو هندل صدا کنه) به من اعتماد داشته باش.»

گفتم: «چیزهایی که می‌خوام بهت بگم در مورد خودم و شخص دیگریه.»

هربرت پاهاشو روی هم انداخت و در حالی که سرشو برگردونده بود و بی‌هدف به آتش نگاه می‌کرد، برگشت و به من نگاه کرد تا صحبت کنم.

در حالی که دست‌هامو روی زانوهایش گذاشته بودم، گفتم: «هربرت، من عاشق استلا هستم.»

هربرت انگار که انتظار چنین چیزی را از من داشته باشه، پرسید: «واقعاً؟»

— بله، و این همه اون چیزی بود که می‌خواستم بهت بگم.

هربرت گفت: «چی می‌تونم بگم؟ البته من این موضوع رو می‌دونستم.»

گفتم: «چطور ممکنه این موضوع را بدونی؟»

— از خودت.

— ولی من هرگز در این مورد چیزی به تو نگفته بودم.

— چرا گفتی! تو وقتی موهای سرتو نونا می کردی به من چیزی نگفتی ولی من اینو فهمیدم. تو حتی از موقعی که ما همدیگه رو نمی شناختیم، به او علاقه داشتی، عشقت را هم همراه خودت به این جا آوردی. تو به من گفتی! تو همیشه در مورد او با من صحبت می کردی. تو وقتی که داستان زندگی را برای من تعریف می کردی به این مطلب اشاره کردی که در اولین روزهایی که اونو دیدی بهش علاقمند شدی.

گفتم: «که این طور. من هرگز از عشقم به او دست بر نمی دارم. او برگشته، خیلی هم زیباتر شده. دیروز اونو دیدم. اگه قبلاً دوستش داشتم، حالا در عشقم به او شکی ندارم.»

هربرت گفت: «امیدوارم که خوشبخت بشی. چون تو برای او انتخاب شده ای و او به تو اختصاص داده. استلا در این مورد چه نظری داره؟»

در حالی که سرم را با ناراحتی تکان می‌دادم،
گفتم: «او حالا مایل‌ها از من دوره!»

— صبور باش هندل، وقت زیاده، فرصت هست.

آیا چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بگی؟

— از گفتنش خجالت می‌کشم، بهتره فراموشش

کنیم و در موردش صحبت نکنیم. تو منو یک آدم
خوشبخت می‌دونی. البته این طوره. دیروز من آهنگر
بودم. خودم برای پیشرفتم کاری نکردم. این شانس بوده
که باعث پیشرفت من شده. هنوز وقتی که درباره‌اش استلا
فکر می‌کنم نمی‌تونم بهت بگم که چه احساسات مبهم و
نامطمئنی در مورد او دارم و چطور زیر فشار
موقعیت‌های مختلف قرار گرفته‌ام. خیلی گیج شده‌ام.

هربرت گفت: «تو باید در این مورد بیشتر فکر

کنی. قبل از این که موضوع را بفهمی باید سعی کنی که
اطلاعات بیشتری به دست بیاری. راستی آیا تابه حال
آقای جگرز بهت گفته که حامی تو، پیشنهادهایی برای
ازدواج تو داره یا نه؟»

— هرگز.

– حالا هندل، حالا که هنوز با او نامزد نشده‌ای،
می‌تونی ازش جدا بشی؟
– من نمی‌تونم عشق و علاقه‌ام را نسبت به او
نادیده بگیرم.

– تو نمی‌تونی اونو فراموش کنی؟
– نه، غیر ممکنه.

هربرت گفت: «خب، حالا خیالم راحت شد.»
سپس او در مورد خودش و خانواده‌اش برای من
تعریف کرد. او با دختری به اسم «کِلارا»^۱ که در لندن
زندگی می‌کرده و پدر فلجی داشته نامزد شده بود.
هربرت گفت زمانی که تصمیم گرفته بود کار بکنه و
خودش بتونه مخارج زندگیشو تأمین کنه، قصد ازدواج
با آن دختر را داشته. او اضافه کرد:
– تو وقتی قادر به امرار معاش نیستی نباید تصمیم
به ازدواج بگیری.

1. Clara

استلا را به ریچموند^۱ بردم

یک روز یادداشتی به دستم رسید که هیجانی در من به وجود آورد. با این که، آن دست خط را هرگز ندیده بودم ولی حدس زدم که متعلق به کیست. این طور نوشته بود: «قراره که پس فردا با کالسکه‌ای که در نیمروز حرکت می‌کنه به لندن بیایم. مطمئن هستم که با دریافت این نامه، ترتیبی برای ملاقات با من خواهی داد. خانم هاویشام به تو سلام می‌رسونه.» دوستدار تو، استلا.

اگه فرصت داشتم، حتماً چند دست لباس سفارش می‌دادم ولی وقت کم بود بنابراین به همون لباس‌هایی که داشتم، اکتفا کردم. تا زمان ورود او، یک لحظه آرام نداشتم مدام در هیجان بودم. قبل از این که زمان حرکت

1. Richmond

کالسکه از بلوبور فرابرسه، من به محل ورود کالسکه رفتم. بالاخره کالسکه آمد و چهره استلا را از پشت پنجره دیدم او دستش را برای من تکان می داد.

در لباس خزدارش، زیباتر از همیشه به نظر می رسید. اخلاق و رفتارش پسندیده بود و شاید این، به سبب تأثیر حرف های خانم هاویشام بود.

خیلی هیجان زده بودم، طوری که حتی در مورد مقصد بعدیش هم سئوالی نکردم. اما خود او به من گفت: «قراره به ریچموند برم. حدود ده مایل فاصله ست. یک کالسکه بگیریم و منو به اون جا ببر. این کیف پول هم پیشت باشه، هرچه هزینه اش شد پرداز. اوه، تو باید کیف را بگیری. تو و من باید از کسانی که سرپرستی ما را به عهده گرفته اند، اطاعت کنیم.»

– ممکنه کمی این جا بمونی؟

– بله، این جا می مونم و قدری چای می نوشیم. در

ضمن تو باید از من مراقبت کنی.

دست هایش را در دست های من گذاشت.

بیشخدمتی که آن جا بود، مارو نگاه می کرد انگار که

تابه حال چنین چیزی ندیده بود. تقاضا کردم که ما را به یک اتاق نشیمن خصوصی راهنمایی کنه. او ما را به اتاقی در طبقه بالا، راهنمایی کرد. برای استلا سفارش جای دادم.

پرسیدم: «در ریچموند به کجا می روی؟»
گفت: «قراره برم نزد خانمی که اسمش «براندلی»^۱ است و آنجا زندگی کنم. او جاهای مختلفی را به من نشان خواهد داد و منو با افراد مهمی هم آشنا می کنه.»

— تصور می کنم که تو هم خیلی خوشت میاد.
— بله، همین طوره راستی با آقای پاکت چه می کنی؟ اوضاعتون خوبه؟
— کاملاً راحت هستم و اونجا، حداقل خیلی شادتر از هر جای دیگه هستم، به خصوص اگه دور از تو باشه.

استلا، خیلی آرام گفت: «ای پسر احمق، چطور

می‌تونی این قدر بی‌احساس باشی؟ خب، به نظر من آقای
مَتیوپاکت^۱ در مقایسه، با بقیه اعضای خانواده‌اش از
شخصیت خوبی برخورداره.»

– بله، همین طوره.

– با توجه به آن چه که من شنیدم، علی‌رغم
حسادت و تنفری که در او وجود داره، خودخواه نیست.
– برعکس، دلایلی دارم که نشون می‌ده اون،
این طوره.

استلا گفت: «تو نمی‌تونی در مورد مردم این‌طور
قضاوت کنی. البته اونا گزارش‌هایی از ضعف‌های تو به
خانم هاویشام داده‌اند. تو به ندرت می‌تونی به این نقاط
ضعفی که مردم در تو تشخیص داده‌اند پی‌بری.»

– امیدوارم که زبانی به من نرسونی.

استلا به جای جواب، زد زیر خنده.

گفتم: «نه، نه. تو باید مطمئن باشی، تو باید مطمئن
باشی که اونا نمی‌تونن موفق شوند و من بهشون

می خندم. اوه، مردم زیادی با خانم هاویشام در ارتباط هستند که از غم های فراوانی رنج می برند.»

او دوباره خندید و از خنده او متوجه شدم که شاید خبری باشد که من از اون اطلاعی ندارم.

استلا افزود: «نباید نگران باشی، مطمئن باش که این افراد حتی تا صد سال دیگه هم نمی تونن به موقعیت تو نزد خانم هاویشام صدمه ای بزنن و خوشحال هستم از این که می تونم بهت بگم که اگه کاری هم بکنن، بی فایده است چون من این اجازه رو بهشون نمی دم.»

در حالی که به نظر می رسید که او این حرف ها را به شوخی می گه، من نیز زیر لب چیزهایی می گفتم.

استلا گفت: «ای پسر مضحک، یعنی هیچ وقت نمی خواهی بفهمی؟ نمی خواهی مثل دفعه قبل که بهت اجازه دادم، منو ببوسی؟»

گفتم: «چطوری؟»

— بذار فکر کنم.

— اگه جواب مثبت بدهم، می تونم دوباره

گونه هایت را ببوسم؟

– ولی قبل از این که دستمو بگیری، می‌بایست این تقاضا را می‌کردی. در هر حال آگه بخواهی، این اجازه رو بهت می‌دم.

صورتش مثل یک مجسمه، آرام بود. استلا، در حالی که به آرامی خودشو عقب می‌کشید، گفت: «یادت باشه که باید قدری چای بنوشیم و تو منو به ریچموند ببری.»

چای را آوردند، صورت حساب را پرداختم و به راه افتادیم. هنگامی که از همراستیم می‌گذشتیم، جایی رو که آقای متیو پاکت زندگی می‌کرد، بهش نشون دادم و گفتم که فاصله زیادی با ریچموند نداره. امیدوارم بتونم گاهی اوقات بینمت.

– اوه، بله. تو حتماً منو خواهی دید. می‌تونی هر موقع که فکر کردی اوضاع خوبه بیایی، ترا به اون خانواده معرفی خواهم کرد، البته قبلاً این کار شده.

خیلی زود به ریچموند رسیدیم و بعد از دقایقی به طرف مقصد اصلی حرکت کردیم و به آنجا رسیدیم. خانه‌ای قدیمی بود. وقتی که زنگ زدم، دو پیشخدمت

برای استقبال استلا، جلوی در آمدند. استلا، با من دست داد و لبخندی نیز تحویل من داد و فوری ناپدید شد. من هنوز آن جا ایستاده بودم و به خانه قدیمی نگاه می کردم. فکر کردم چقدر خوب بود آگه من و استلا، اون جا باهم زندگی می کردیم. با این که می دونستم آگه با استلا زندگی کنم، هرگز خوشحال و خوشبخت نخواهم بود.

۱۹

از نظر مالی دچار اشکال شده ایم

در حالی که توقعاتم بیشتر می شد، تصمیم گرفتم اثرات آن ها را روی خودم و اطرافیانم بررسی کنم. به خصوص زمانی که طرز رفتارم با جو را در نظر می گرفتم، خیلی ناراحت می شدم، وجدانم در مورد بیدی هم ناراحت بود. شب ها، وقتی که بیدار می شدم با غمی که در وجودم بود به فکر فرو می رفتم که اگر خانم هاویشام را ندیده بودم، خیلی خوشحال تر و راضی تر از الان بودم و رضایت جو را با کمک به او در کارگاه

قدیمیش جلب می کردم.

اثر و نتیجه موقعیت جدید من برای هربرت هم زیان آور بود. ولخرجی من باعث شد که او نیز متحمل هزینه زیادی بشه که نمی تونست اونو تأمین کنه و زندگی ساده و آرامشی را که داشت، ازش گرفته بودم و این، نگرانی ها و پشیمانی هائی به همراه داشت.

کم کم، قرض ها بالا گرفت، خیلی دلم می خواست که هزینه هربرت را بپردازم، ولی او آن قدر مغرور بود که نمی تونستم در این زمینه پیشنهادی بهش بدم بدین گونه مشکلات بسیاری در کارش به وجود آمد و دائماً سرش به کار خودش بود.

هر روز صبح، او به مرکز تجاری شهر می رفت و من اغلب اوقات برای دیدنش به آن جا می رفتم ولی هرگز به بادم نمیاد که او را مشغول کار دیده باشم، همیشه بی کار بود.

گاهی اوقات بهش می گفتم: «دوست عزیز، هربرت وضع مالی من خیلی بده.»

او می گفت: «دوست عزیز، هندل این همون چیزیه

که من می خواستم بگم.»

بهبش گفتم: «بیا کمی در کارهامون تجدیدنظر

کنیم.»

ما همیشه با رضایت دوجانبه، تصمیم به انجام کاری می گرفتیم. بالاخره قرار بر این شد روزی را برای بررسی این موضوع در نظر بگیریم. برای آن شب، شام مفصلی سفارش دادیم به این منظور که شاید افکارمون در جهت تصمیم گیری و بررسی این موقعیت، تقویت شود. شام تمام شد، قلم ها و کاغذها را برداشتیم. یک تکه کاغذ برداشتم و بالای آن با خطی زیبا نوشتم: «یادداشت های پیپ». هربرت هم همین کار را کرد. هر کدام از ما به سراغ کاغذهایی که قبلاً روی آنها یادداشت کرده بود. م، رفتیم. یک سری کاغذهای درهم و برهم که دور و برمون بود. بعضی هاشون توی کشو، توی سوراخ سمبه ها، کاغذهای نیمه سوخته که هفته ها گوشه ای افتاده بودند و بالاخره از بین رفته بودند. سروصدای قلم ها، باعث می شد که خیلی جدی تر کار بکنیم. آن قدر غرق در این کار بودیم که احساس

می کردم دارم یک کار تجاری را مورد بررسی قرار می دهم.

بعد از مدتی که از نوشتن مان گذشت، از هربرت پرسیدم:

«چطور پیش می ری؟»

گفت: «اونا دارن سربه فلک می کشن.»

بهنش گفتم: «مقاوم باش هربرت، سعی کن با اونا مقابله کنی. دوباره بررسی کن.»

حرف منو قبول کرد. هربرت دوباره شروع به محاسبه کرد. بعد از مدتی، دوباره کارشو کنار گذاشت و بهانه آورد از کسانی که نسیه گرفته، یادداشتی نداره.

— خب هربرت، تخمین بزن و روی عده هائی که به صفر ختم می شه، حساب کن. ارقام اصلی رو در نظر بگیر، یک کمی بیشتر از اون و عده های روند را در نظر بگیر.

با خوشحالی گفت: «تو چقدر باهوشی، به راستی که توانائی تو در کار تجارت قابل تحسینه.»

من هم در مورد خودم، همین طور فکر می کردم.

به نظرم می‌رسید که در این موقع، در امر تجارت، مرد اول، استوار، باهوش و مصمم هستم.

یکی از پیشنهادهای من این بود که مبلغی بیشتر از مبلغ مورد نظر، منظور بشه. مثلاً: فرض کنیم که قرض‌های هربرت یکصد و شصت و چهار پوند و چهل و دو پنی باشد، به او گفتم: «می‌تونی اونارو مبلغی مثل دویست در نظر بگیری که روند باشه.» فکر جالبی بود.

از نتیجه کار و نتیجه حساب‌هامون آرامشی بهم دست داد، به خصوص که این فکر خودم بود. یک روز بعد از ظهر در فکر فرو رفته بودم که نامه‌ای از بیدی به دستم رسید. در آن نامه، منو از مرگ خواهرم باخبر کرده بود و از من خواسته بود که در مراسم تشییع و تدفین او که دوشنبه هفته بعد برگزار می‌شد، شرکت کنم.

من به ندرت به خواهرم فکر می‌کردم و به همین دلیل، احساس پشیمانی می‌کردم. تحت تأثیر قرار گرفته بودم و تصمیم گرفتم که از اورلیک با هر شخص دیگری که باعث این کار شده، به شدیدترین نحو انتقام بگیرم.

نامه‌ای برای همدردی به جو نوشتم. وقتی که هوا روشن شد، یک کالسکه گرفتم و به دهکده رفتم و تا کارگاه آهنگری پیاده طی کردم.

مراسم دفن تمام شد و آن شب من و بیدی و جو، شام سردی را در کنار هم خوردیم. جو خیلی خوشحال شد که ازش پرسیدم آیا می‌تونم آن شب را در اتاق خودم بخوابم. موقعی که هوا کم‌کم تاریک می‌شد، فرصتی پیدا کردم که برای قدم زدن با بیدی بیرون بروم. به او گفتم: «بیدی عزیز، فکر می‌کنم که دیگه این‌جا موندن برات مشکل باشه؟»

با حالت ناراحتی گفت: «اوه، غیر از این چکار می‌تونم بکنم، آقای پیپ. من با خانم هابل صحبت کرده‌ام و قراره فردا نزد او بروم. امیدوارم که من و شما بتونیم یک مقداری از آقای گارگری مواظبت کنیم تا این که او دوباره آرامشش را به دست بیاره.»

– بیدی از این به بعد چطور زندگی می‌کنی؟

– قصد دارم که معاونت مدرسه‌ای را که به زودی

ساختمانش تموم می‌شه، به عهده بگیرم. من چیزهای

زیادی از شما یاد گرفتم و از اون موقع تا حالا، فرصت زیادی برای پیشرفت داشتم.

– بیدی، فکر می‌کنم تو در هر شرایطی پیشرفت کنی.

سپس او، جزئیات مرگ خواهرم را گفت. او حدود چهار روز بود که در وضع خیلی بدی به سر می‌برد، بالاخره یک روز بعد از ظهر که حالش بهتر شد، خیلی دردناک گفت: «جو». جو را از کارگاه صدا زدم. حرکاتش نشون می‌داد که دلش می‌خواست جو در کنارش بنشیند و او با حالتی رضایت‌بخش، سرش را روی شانه جو گذاشت و گفت: «جو، منو ببخش». یک بار هم گفت: «پیپ». دیگر، سرش را بلند نکرد و یک ساعت بعد، مرد.

– بیدی، هیچ مدرکی نتونستید به دست بیاورید؟

– هیچی.

– می‌دونی چه اتفاقی برای اورلیک افتاده؟

– از رنگ لباس‌هاش به نظر می‌اد که در معدن کار

می‌کنه.

بیدی، سپس گفت که او هنوز هم بهش علاقمنده
و من از این موضوع، خیلی عصبانی شدم.
صبح روز بعد می‌بایست می‌رفتم. صبح زود از
خانه بیرون آمدم و از پنجره کارگاه چند دقیقه به جو، که
کارش را شروع کرده بود، نگاه کردم:
- جو، دوست عزیزم، خداحافظ. اغلب بهت سر
می‌زنم.
- همیشه مشتاق دیدنت خواهم بود و از دیدارت
خوشحال می‌شم.

۲۰

به سن بیست و یک سالگی رسیدم

روز به روز، وضع من و هربرت به خاطر
قرض‌هایی که داشتیم، بدتر می‌شد. کم‌کم زمان سپری
می‌شد و من به سن بیست و یک سالگی رسیدم. روز
قبل از بیست و یکمین سال تولدم، یادداشتی از ویک
دریافت کردم مبنی بر این که آقای جگرز خوشحال

می‌شه آگه بعد از ظهر آن روز به دیدنش بروم. وقتی که به دفترش رسیدم، و میک خیرمقدم گفت و با سرعت علامت داد که می‌تونم به اتاق آقای جگرز بروم. آقای جگرز با من دست داد و احوالپرسی کرد. این دفعه منو پیپ صدا زد.

از او پرسیدم که آیا می‌شه در مورد کسی که به عنوان حامی من هست، سئوالاتی بکنم. او جواب منفی داد. سپس گفت که از قرض‌هائی که من دارم اطلاع پیدا کرده. به همین جهت می‌خواست یک چک پانصد پوندی به من بده. او افزود که چنین مبلغی را هر سال می‌تونم دریافت کنم و باید به همین منوال زندگی کنم تا او خودش را معرفی کند. از این لطف و سخاوت حامیم تشکر کردم. پیوسته تلاش می‌کردم که بدانم او چه موقع، خودش را معرفی خواهد کرد، اما پاسخی نمی‌شنیدم.

او را ترک کردم و به دفتر و میک رفتم. وقتی که چک پانصد پوندی را در جیبم گذاشتم، فکری به ذهنم رسید که تصمیم گرفتم در مورد آن با و میک مشورت

کنم.

به او گفتم که قصد دارم به دوستی که علاقمند به تجارت هست کمک کنم ولی او هیچ پولی نداشت، و میک گفت: «کار احمقانه‌ای است و مثل این می‌مونه که آدم بخواد پولشو توی رودخانه^۱ «تامس»^۱ بریزه.»

میکي توی خونه که بود، از محل کارش، خیلی خیرخواه‌تر بود. همین، باعث شد که چندین بار برای ملاقاتش به خونه‌ش برم. او بالاخره منو با شخصی به نام «کلاریکر»^۲ که تاجر بود و می‌خواست شریکی برای خودش پیدا کنه، آشنا کرد. بین من و او قرارداد محرمانه‌ای که موضوع آن هربرت بود، امضاء شد و من نیمی از پانصد پوند را به او دادم و قرار بر این شد که بقیه اونو بعداً پرداخت کنم.

کار طوری ترتیب داده شده بود که هربرت از این موضوع بوئی نبره. هیچ وقت صورت برافروخته و خوشحال او را که یک روز بعد از ظهر که به خونه آمد و

1. Thames

2. Clariker

موضوع کارش را برایم گفتم، فراموش نمی‌کنم. روزها گذشت و او امیدوارتر و شادتر شد و بالاخره زمانی رسید که او وارد تجارت شد. آن شب به رختخواب که رفتم، از خوشحالی گریه‌ام گرفته بود چرا که آرزوهای من، حداقل در مورد شخص دیگری تحقق یافته بود.

۲۱

مشاجره استلا و خانم هاویشام

اگر قراره که اون خونه قدیمی رو من تصاحب کنم، موقعی این کار عملی می‌شه که بمیرم و روح من اون جا را تصاحب کنه. اوه، چه روزها و شب‌هایی که روح بی‌قرار من به اون خونه‌ای که استلا در اون زندگی می‌کرد، سر می‌کشید.

از رفتار استلا، رنج می‌بردم. با من خیلی صمیمی و آشنا برخورد می‌کرد ولی هیچ علاقه و احساسی نشان نمی‌داد. منو کاملاً گیج کرده بود. او از وجود من، برای اذیت کردن و برانگیختن حس حسادت دیگران استفاده

می کرد. اغلب اونو در ریچموند می دیدم و می شنیدم که به شهر آمده و با افراد مختلفی به پیک نیک، کنسرت و پارتی رفته و این ها، همه برای من عذاب آور بود. هرگز، حتی یک ساعت، خوشی در کنار او احساس نمی کردم. تمام شبانه روز، پیوسته فکر می کردم چقدر خوشبخت بودم اگه او تا دم مرگ با من بود.

یک روز به من گفت که خانم هاویشام می خواد اونو در ساتیس هاووس ملاقات کنه. قرار بود که من اونو به اون جا ببرم و باهم برگردیم. من با کمال میل قبول کردم و روز بعد حرکت کردیم، خانم هاویشام، در اتاقی که روز اول دیده بودمش، نشسته بود.

او به طور عجیب و وحشتناکی به استلا خیره شده بود و حتی نسبت به دفعات قبل، ابراز احساس بیشتری به او می کرد. او مشتاقانه، سراپای استلا را نگاه می کرد، انگار که می خواست اون موجود زیبائی رو که با دست خودش بزرگ کرده، ببلعه.

سپس نگاه مرموزانه ای به من کرد. در حضور

استلا، چندین بار از من پرسید:

– پپ، او با تو چطور رفتار می‌کنه؟

وقتی که ما در کنار او نشسته بودیم، دست‌های استلا را محکم گرفته بود و از او نام افرادی را که به طرفش جلب شده‌اند، می‌پرسید. زمانی که خانم هاویشام، تمام حواسش را روی اسامی‌ئی که استلا می‌گفت متمرکز کرده بود، با دست دیگرش به عصایش تکیه داده بود و مانند روح به من نگاه می‌کرد.

فهمیدم که استلا را به عنوان وسیله‌ای برای انتقام گرفتن از مردها، در نظر گرفته است. و دلیل این که چرا استلا، مدت زیادی از من دور نگه داشته شده و دلیل این که چرا هیچ وقت آقای جگرز در مورد استلا، چیزی نمی‌گفت را فهمیدم.

در این ملاقات، گهگاهی بین استلا و خانم هاویشام، حرف‌های تندی رد و بدل می‌شد و این اولین دفعه‌ای بود که من می‌دیدم که آن دو باهم مشاجره می‌کنند.

همچنان در کنار آتش نشسته بودیم و هنوز، دست‌های استلا، در دست‌های خانم هاویشام بود اما

استلا سعی می کرد خودشو کنار بکشه.

ناگهان خانم هاویشام با حالتی برافروخته گفت:

«استلا چی شده؟ آیا از من خسته شده ای؟»

استلا، دست هاشو از دست های خانم هاویشام بیرون آورد، به طرف بخاری رفت و به شعله های آتش خیره شد و جواب داد: «فقط کمی خسته شده ام.»

خانم هاویشام، در حالی که عصایش را با شدت به زمین می زد گفت: «ای آدم ناشکر، حقیقت را بگو. تو از من خسته شده ای.»

استلا به او نگاه کرد و سپس، دوباره به شعله های آتش خیره شد.

خانم هاویشام گفت: «تو آدم بی احساسی هستی، قلبت مثل سنگ می مونه!»

استلا گفت: «چی؟ شما منو به خاطر این که بی احساس هستم، سرزنش می کنید؟»

— آیا واقعاً این طور نیست؟

استلا گفت: «شما باید بدانید که من دقیقاً همون چیزی هستم که می خواستید باشم.»

خانم هاویشام به شدت فریاد زد: «اوه، نگاهش کن. ببینید، در حالی که تو قلب شکسته‌ام جایش دادم و بهش محبت کردم چقدر حق ناشناسه.»

استلا گفت: «شما تو قلبتون چی دارید؟ شما در حق من واقعاً مهربونی کردید. من همه چیز رو از شما دارم. ولی شما در قلبتون چی دارید؟»

جواب داد: «عشق، دوستی.»

– واقعاً اونارو دارید؟

– نه، ندارم.

– تابه حال چندین بار گفته‌ام که من تمام چیزهامو از شما دارم و مدیون تان هستم. تمام چیزهایی که من دارم، مال شماست. تمام چیزهایی رو که به من دادین، طبق دستور و خواسته خودتون، دوباره به خودتون تعلق داره. درواقع باید بگویم که من چیزی ندارم. ولی هرگز ممکن نیست بتونم چیزی رو که به من ندادید، به شما بدهم.

خانم هاویشام خشمگین به طرف من برگشت و فریاد زد: «آیا من عشق و علاقه به او ندارم؟ آیا من به او

یک عشق شورانگیز ندادم که حالا، این طور با من صحبت می‌کنه؟ بگذار او فکر کنه که من دیوانه هستم.»
استلا، جواب داد: «چرا باید شما را دیوانه بدانم؟ آیا کسی جز من هست که از یأس‌های شما باخبر باشه؟ آیا کسی می‌دونه که در ذهن شما چه می‌گذره؟ نه، اون شخص فقط من بودم که می‌نشستم و درس‌هائی که به من می‌گفتید، یاد می‌گرفتم در حالی که با نگاه‌تون مو می‌ترسوندید.»

خانم هاویشام غرغر کنان گفت: «زود فراموش می‌شه، زمان خیلی زود می‌گذره و فراموش می‌شه.»
استلا، در جواب گفت: «نه، فراموش نمی‌شه. بلکه همیشه در ذهن و یاد من می‌مونه. آیا تابه حال دیده‌اید که در آن چه به من یاد می‌دادید، اشتباهی کرده باشم؟ آیا این طور نبوده که هرچی به من گفتید، بی‌کم و کاست قبول کردم؟ سعی کنید درست قضاوت کنید.»

خانم هاویشام فریاد زد: «خیلی مغروری، خیلی متکبری!»

استلا، در پاسخ گفت: «کی به من یاد داد که

مغرور باشم، کی منو تحسین می کرد موقعی که درس هامو، موبه مو یاد می گرفتم؟»

در حالی که خانم هاویشام خیلی عصبانی شده بود، دست هاشو به این طرف و آن طرف تکان می داد و می گفت: «ولی تو در مورد من، هم مغرور هستی و هم بی احساس! استلا، استلا، تو نسبت به من بی احساس هستی!»

استلا با تعجب به او نگاه کرد و دوباره به شعله های آتش خیره شد. خانم هاویشام هم کمی آرام شد. از فرصت استفاده کردم و چند لحظه ای از اتاق بیرون رفتم تا در نور ستارگان، قدم بزنم. وقتی که به اتاق باز گشتم، استلا، سرش را روی زانوهای خانم هاویشام گذاشته بود. بعد از آن من و استلا، مانند روزهای کودکی مان شروع به کارت بازی کردیم و بعد از ساعتی، برای خوابیدن آنها را ترک کردم.

روز بعد، قبل از اینکه، آنها را ترک کنیم، دیگه هیچ بحثی بین استلا و خانم هاویشام در نگرفت.



در بسیاری اوقات که با هربرت و چند نفر از دوستانمون
در کلوپ جمع می شدیم، به نظر می رسید که بنتلی
درامل به طور تمسخر آمیزی به من نگاه می کنه و موقعی
که شراب می نوشیدیم، می گفت:

«می نوشیم به سلامتی استلا.»

پرسیدم: «استلا کیه؟»

درامل گفت: «فکرشو نکن.»

گفتم: «در کدوم شهر زندگی می کنه؟»

«ریچموند! واقعا زیبایی بی نظیری داره.»

وقتی که ما به سلامتی او می نوشیدیم، هربرت

گفت: «من اون خانم را می شناسم.»

درامل گفت: «اوه، خدای من! واقعا می شناسی؟»

این پرووینی او منو خشمگین کرد، من اونو آدم

گستاخی می دونستم، چون در مورد خانمی که هیچ

چیزی ازش نمی دونست، صحبت می کرد. کنترلمو از

دست دادم و می خواستم باهاش دعوا کنم. ولی دوستان

تصمیم گرفتند که اگر آقای درامل مدرکی بیاره که

افتخار آشنائی با اون خانم را داشته باشه، من باید مثل

یک نجیب‌زاده از این که بهش اهانت کرده‌ام
معذرت خواهی کنم. روز بعد، درامل دست خطی از
استلا آورد که تا به حال افتخار چندین بار رقصیدن با او
را داشته. چاره‌ای جز عذرخواهی نداشتم.

نمی‌تونم بگم که وقتی فهمیدم چطور استلا می‌تونه
به چنین آدم پستی ابراز علاقه کنه، چه دردی در وجودم
احساس کردم. به این ترتیب هنگام ملاقات با استلا در
کنسرتی که در ریچموند برگزار می‌شد، فرصتی به
دست آمد که در مورد درامل با او صحبت کنم. به او
گفتم:

— استلا، نگاه کن به شخصی که اون گوشه
ایستاده، اون کیه که داره به ما نگاه می‌کنه؟

جواب داد: «چرا باید بهش نگاه کنم؟ چه چیز
عجیبی در او می‌بینی؟»

گفتم: «در واقع همین موضوع هست که می‌خوام
در موردش ازت سؤال کنم. به خاطر این که دیشب او
خیلی در مورد تو صحبت می‌کرد.»

استلا، به او نگاهی کرد و گفت: «حشرهٔ موزی.

چطور می‌تونه در مورد من صحبت کنه؟
- استلا، من تعجب می‌کنم که تو در مورد او
این‌طوری صحبت می‌کنی. امشب من همه‌ش متوجه
بودم که نگاهش می‌کردی و بهش لبخند می‌زدی، کاری
که هیچ وقت در مورد من انجام ندادی.
استلا گفت: «پس تو می‌خواهی که بهت حقه بزنم
و فریبت بدهم؟»

- استلا، آیا تو داری اونو فریب می‌دی؟
- بله او و همه افراد دیگه به جز تو. خب، خانم
براندلی این جاست، نمی‌خوام در این مورد بیشتر
صحبت کنیم.

۲۲

مهمان غریبه

بیست و سه ساله بودم. بیشتر از یک سال بود که
مسافر خانه بارنارد را ترک کرده بودیم و در «تمپل»^۱

1. Temple

زندگی می‌کردیم. دفتر ما در «گاردن کورت»^۱ پائین رودخانه بود. هربرت به خاطر یک کار تجاری، به «مارسیل»^۲ رفته بود و من تنها بودم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. آن شب، تا ساعت یازده کتاب می‌خواندم. وقتی که کتاب را بستم، صدای پائی در پله‌ها شنیدم. چراغ مطالعه را برداشتم و بیرون رفتم. در حالی که پائین پله‌ها را نگاه می‌کردم، پرسیدم: «کسی اون جاست؟»

صدائی در تاریکی گفت: «بله.»

— کدام طبقه را می‌خوای؟

— طبقه بالا، آقای پپ.

— خودم هستم.

آن مرد بالا آمد .. در نور کم لامپ، صورت مردی را دیدم که برایم ناآشنا بود. به نظر می‌رسید از دیدن من خوشحال شده.

در حالی که او راه می‌رفت، لامپ را به دنبالش

می بردم. از لباس هائی که پوشیده بود چنین به نظر می آمد که از یک سفر دریائی آمده. موهای بلند و خاکستری داشت و شصت ساله به نظر می آمد. او مردی قوی و عضلانی بود. صورت سبزه و پوستی خشن داشت. وقتی که آخرین پله را پیمود، دیدم که دو دستش را به سوی من دراز کرده. از او پرسیدم:

– چه کاری داری؟

پس از مکثی کوتاه جواب داد: «چه کار دارم؟ آه، بله. با اجازه تون براتون توضیح می دهم.»

– مایلی بیائی تو؟

– بله حاضرم، آقا.

اونو به اتاق بردم و ازش خواستم که توضیح بده. با خوشحالی زیادی به من نگاه می کرد. انگار که چیزی را در وجود من تحسین می کنه. کت و کلاهشو بیرون آورد و یک بار دیگه دست هاشو به طرف من دراز کرد. شک داشتم نکنه او دیوانه باشه. گفتم:

– منظورت از این کارها چیه؟

روی صندلی که در کنار آتش قرار داشت،

نشست و دست‌هاشو، روی پیشانیش گذاشت. به اطراف نگاه کرد و گفت: «آیا کس دیگری هم این جا هست؟»

گفتم: «چرا این وقت شب به اتاق من آمدی و این سؤال‌ها را می‌کنی؟»

در حالی که سرش را تکان می‌داد به من نگاه کرد و گفت: «تو مرد شجاعی هستی. خوشحالم از این که، این قدر خوب بزرگ شدی. ولی منو تحویل مأمورین نده. چون اگه این کارو بکنی، همیشه در عذاب هستی.» او تصمیم مرا حدس زده بود، بنابراین منصرف شدم. چون او را شناختم: محکومی که می‌شناختمش! هیچ لزومی نداشت که سوهان را از جیبش بیرون بیاره و به من نشون بده. لازم نبود که دستمالشو از دور گردنش باز کنه و به پیشانیش ببنده. قبل از این که بخواد این چیزها را نشون بده، او را شناختم.

او دوباره به جایی که من ایستاده بودم، آمد و دست‌هاشو به طرف من دراز کرد. نمی‌دونستم چکار کنم ولی بابی میلی، دست‌هامو در دست‌هاش گذاشتم.

او ناگهان، دست‌های منو گرفت، اونا رو فشرد و بوسید و سپس محکم نگه داشت. او گفت:

- پسر، تو خیلی شجاع هستی. پپ شجاع من، من هرگز آن خوبی‌ات رو فراموش نخواهم کرد. می‌خواست منو در آغوش بگیره ولی به او اجازه ندادم. گفتم:

- جلونیا. اگر تو نسبت به کارهائی که در بچگی برایت انجام دادم، حق‌شناس هستی امیدوارم که حق‌شناسیت رو با تغییر روش در زندگیت نشون بدی. تو هم خیس هستی و هم خسته به نظر میای. قبل از این که بروی، نوشیدنی میل داری؟

قبول کرد. مقداری نوشیدنی به او دادم. در این هنگام با تعجب زیاد دیدم که چشماش پراز اشک شده. با حالتی که به خودش گرفته بود، متأثر شدم و به او گفتم: «متأسفم که این قدر تند با تو صحبت کردم. من برایت آرزوی موفقیت می‌کنم، تو چطور زندگی می‌کنی؟»

او گفت: «من در استرالیا، سال‌های سال

کشاورزی و گله‌داری می‌کردم.»
- حتماً تو این کار موفق بودی؟
- به طور عجیبی کارها خیلی خوب پیش می‌رفت.
- خوشحالم از این که اینو می‌شنوم.
او گفت: «ممکنه بیرسم از موقعی که همدیگه رو
در مرداب دیدیم تا حالا چکار می‌کردی؟»
شروع به لرزیدن کردم. خودمو ناچار دیدم که
بهبش بگم ثروتی به من رسیده.
- ممکنه بیرسم این ثروت متعلق به کیست؟
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «می‌تونم حدس
بزنم! اول، شامل یک محافظ می‌شه، شاید وکیل باشه.
اول اسمش «ج» است؟ احتمالاً جگرز است.»
در حالی که با تعجب به او نگاه می‌کردم، گفت که
خود او حامی من بوده، و گفت که تمام راه را از طریق
«پورتنس مورس»^۱ به این جا آمده و آدرس منو از و میک
گرفته. او از من یک مرد ساخته بود! او آن قدر به خودش

سختی داده بود که من بتونم راحت زندگی کنم.
او جلوی من زانو زد و منو «پسرم» خطاب کرد. او
به عنوان یک چوپان کار کرده بود و هرچه به دست
آورده بود، برای من کنار گذاشته بود. رئیس او مرده
بود و پول زیادی برایش گذاشته بود و او آزاد شده بود و
برای خودش کار کرده بود و در این راه به موفقیت
رسیده بود. او تونسته بود که از من مرد بزرگی بسازه.
دستش را روی دست من گذاشت، از این
می ترسیدم که نکنه دست او به خون کسی آلوده شده
باشه.

او پرسید: «پسر عزیزم، تو کجا منو پنهان
می کنی؟»

گفتم: «برای خوابیدن؟»

جواب داد: «بله، برای یک خواب طولانی و
راحت، به خاطر این که ماه هاست که روی دریا بالا و
پائین رفته ام.»

گفتم: «امشب، دوست و شریک من نیست، تو
می تونی تو اتاق او بخوابی.»

– او فردا نمیاد؟

– نه، فردا نه.

– پسر، احتیاط لازمه.

– منظورت از احتیاط چیه؟

– مرگ! من تبعید شده بودم و برگشتنم مساوی با مرگه.

اولین کار من این بود که دروپنجره را ببندم که نور بیرون نره، اونوقت چندتا از ملافه‌هایم را به او دادم. کنار آتش نشستم، می‌ترسیدم بخوابم. شاید یک ساعت یا بیشتر به فکر فرو رفته بودم، به فکر آن شبی افتادم که قایق اونارو می‌برد.



تمام نیت خانم هاویشام، یک خیال بیهوده بود، استلا، برای من در نظر گرفته نشده بود، من فقط اجازه رفتن به سائیس هاووس را داشتم، اون هم فقط به عنوان وسیله‌ای برای نیت‌های طمعکارانه‌ او. اونا، اولین دردها و ناراحتی‌های من بودند که سخت احساس می‌کردم. ولی شدیدترین این دردها، در مورد محکومی بود که

نمی‌دونستم به چه گناهی محکوم شده و ممکن بود که
من مسبب به دار آویختنش بشم. و دیگه این که به خاطر
او، از جو و بیدی جدا شده بودم.

۲۳

«کامپیسون»^۱ و «پروویس»^۲

شب بدی را گذراندم. در کنار آتش نشسته بودم،
در حالی که در خواب و بیداری به سر می‌بردم. ساعت
شش بیدار شدم و سپس، به خواب عمیقی فرو رفتم تا
این که از روشنائی روز، بیدار شدم. دست و صورتم را
شستم و لباسمو پوشیدم و در کنار آتش منتظر او شدم تا
صبحانه بخوریم.

در باز شد و از اتاق بیرون آمد. تصور کردم که
بتونم چهرهٔ اونو در روشنائی روز، تحمل کنم.
به من گفت زمانی که در کشتی بوده خودشو به

1. Compeyson

2. Provis

اسم پروویس معرفی کرده ولی اسم واقعیش
«آبل مگ‌ویچ»^۱ است. بعد از صبحانه شروع کرد به
کشیدن پپیش و بعد کتاب جیبی قطوری رو از جیش
بیرون آورد و اونو روی میز گذاشت:

— پسر عزیزم، در این کتاب چیزی هست که
متعلق به تست. آن چه من به دست آورده‌ام، مال من
نیست بلکه به تو تعلق داره.

گفتم: «می‌خوام با تو صحبت کنم، می‌خوام بدونم
که چکار باید بکنیم، چطور باید ترا از خطر نجات
بدهم.»

او گفت: «خب، پسر عزیزم، خطر بزرگی نیست
مگر این که کسی لو بده.»

— چه مدت این‌جا می‌مونی؟

— قصد برگشتن ندارم، آمده‌ام که این‌جا بمونم.

گفتم: «کجا می‌خواهی زندگی کنی؟ چکار باید
برایت بکنم؟ کجا در امان خواهی بود؟»

— پسر عزیزم، می‌تونیم از کلاه گیس، لباس‌های سیاه، عینک و پودرهای مخصوص مو استفاده کنیم. نظرتو در مورد این که کجا و چطور زندگی کنم، بگو. به‌نظرم رسید بهترین جا کلبه متروک آن نزدیکی‌هاست که او پس از آمدن هربرت، می‌تونست به اون جا بره. گفتن این راز به هربرت و اعتماد به او نیز مشکل بزرگی برای من بود.

پروویس را وادار کردم که لباس کشاورزان بپوشد و ترتیبی دادم که موهایش را کوتاه کنه و مقداری هم پودر لابه‌لای موهای سرش ریختم. قرار شد تا زمانی که تغییر و تحول صورت نگرفته، خودش را به خدمتکار من نشون نده.

جای امنی را در طبقه دوم کلبه‌ای که همون نزدیکی‌ها بود، برایش در نظر گرفتم. از مغازه‌ای به مغازه دیگر می‌رفتم، لباس‌های ضروری و لازم را خریدم و فردای آن روز، او لباس‌ها را پوشید. هر چیزی که می‌پوشید، زیاد اندازه‌اش نبود. به‌نظر می‌رسید که مأبوس و ناامیدست. او یکی از پاهاشو، موقع راه رفتن

روی زمین می کشید، انگار که هنوز وزن زنجیر را در پایش احساس می کرد. به علاوه، زندگی انفرادی و تنهایی باعث شده بود که ظاهر وحشیانه‌ای پیدا کنه که در هیچ لباسی، رام نمی شد. در تمام حرکاتش: راه رفتنش و خوردنش، حالتی از زندانی‌ها دیده می شد. تمام مدت منتظر هربرت بودم. تا زمانی که هوا تاریک می شد، جرأت بیرون رفتن را نداشتم. بالاخره بعد از مدتی طولانی، یک روز بعد از ظهر، صدای پای هربرت را شنیدم. وارد اتاق شد، خیلی سر حال به نظر می رسید:

– هندل دوست عزیز، چطوری؟ به نظر می رسه که یک سال از این جا دور بودم. چرا این قدر خسته و رنگ پریده به نظر می رسی؟

در حالی که در را می بستم، گفتم: «هربرت دوست عزیزم، چیز عجیبی اتفاق افتاده، این مهمان منه.» پروویس جلو آمد و انجیل را از جیبش بیرون آورد و گفت: «بسیار خب پسر عزیزم، انجیل را در دست بگیر. خدا ترا بکشد اگر خیانت کنی. اونو ببوس!»

به هربرت گفتم: «هرچی می‌گه، انجام بده.»

هربرت با تعجب به من نگاه کرد و آن چه از او خواسته بودم، انجام داد. سپس همگی کنار آتش نشستیم و تمام چیزها را برای او گفتم. تا دیروقت نشستیم، تقریباً نیمه شب بود که من، پروویس را به کلبه موردنظر بردم. وقتی که در به رویش بسته شد، اولین بار بود که از زمان ورودش به آنجا، احساس راحتی می‌کردم.

به آپارتمان باز گشتم. در مورد این که چه کار باید کرد، با هربرت، صحبت کردم، گفتم:

– هربرت، باید کاری انجام بدیم. او قصد داره که اسب و گاری و چیزهای دیگه بخره و کلاً هزینه زیادی صرف کنه، باید زودتر جلوییش را گرفت.

– منظورت اینه که حرف‌هاشو باور نمی‌کنی؟

– چطور می‌تونم باور کنم؟ بهش نگاه کن. فکرشو بکن چطور زندگی می‌کنه.

ترس، سراپای وجود مارو گرفته بود.

– هربرت، از یک حقیقت وحشتناک می‌ترسم و

اون این که، او خیلی شدید به من علاقه داره. آیا تا به حال همچین سرنوشتی دیده بودی؟ فکرشو بکن من به او بدهکار هستم، خیلی به او مقروضم. اوه، من به درد هیچ کاری نمی خورم. فقط شاید به عنوان یک سرباز ساده.

هربرت گفت: «نه، تو می تونی آن چه به او بدهکار هستی، بهش پرداخت کنی. به علاوه، این کار خوبی نیست. بهتره از این جا دور بشی و اونو به خونه کلاریگر ببری. تو می دونی که من در اون جا، با یکی شریک هستم و اون جا کار می کنم.»

هربرت ادامه داد: «ولی بهترین کار اینه که اونو از انگلستان خارج کنی. تو هم باید همراهش بری تا او مجبور به رفتن بشه.»

صبح روز بعد، برای خوردن صبحانه آمد. به او گفتم که در مورد خودش بیشتر برای ما بگه و همین طور درباره محکومی که در مرداب باهاش می جنگید.

بعد از این که از هربرت مطمئن شد، به طور خلاصه گفت:

— این که کجا متولد شدم، مهم نیست. زمانی خودمو شناختم که در «اسکس»^۱ برای گذراندن زندگیم، سبزی می‌دزدیدم. هیچ‌کس نمی‌دونست که من چقدر گرسنه هستم. اغلب به خاطر دزدی و شرارت به زندان می‌رفتم. کلاً، زندگی من در زندان سپری می‌شد. اغلب، سرگردان بودم، دستفروشی می‌کردم، گاهی اوقات کار می‌کردم، از هر کاری کمی می‌دونستم تا این که بالاخره تونستم یک مرد واقعی بشم.

«سپس حدود بیست سال پیش در مسابقات «اپسوم»^۲ با مردی که اگه ببینمش، جمع‌شو خرد می‌کنم، آشنا شدم. اسمش «کامپیسون» بود، همون مردی که در مرداب باهاش می‌جنگیدم. او تظاهر می‌کرد به این که نجیب‌زاده است. در یک مدرسه شبانه‌روزی درس می‌خوند. آدم خوش صحبت و خوش قیافه‌ای بود. منو تشویق کرد که در کارهایی مثل کلاهبرداری و پول گرفتن از مردم و دزدی از بانک، با

1. Essex

2. Epsom

او همکاری کنم. تمام حقه‌هایی که می‌تونست به کار برد و همیشه خودش از این کارها کنار می‌کشید. فقط فکر از اون بود. او اصلاً احساس نداشت. مثل شیطان بود.»

«خیلی زود مشغول شدیم و طوری منو وارد کارهای خودش کرد که انگار من برده‌ او بودم. همیشه به او مقروض بودم و دائم زیر فشار او، و همیشه برای او کار می‌کردم. دائماً در خطر بودم. بالاخره ما هردو در دزدی از بانک محکوم شدیم.»

«هیئت قضات به خاطر شخصیت خوبی که او از خودش نشون داد و به خاطر شرکای بدی که داشت، مواردی از جرم‌های او را بخشید و او تا جایی که تونست علیه من گفت و منو محکوم کرد. اونا، منو به چهارده سال و کامپتون را به هفت سال زندان محکوم کردند.»

«ما هردومون، در همون کشتی بودیم. گرچه من خیلی تلاش کردم ولی نتونستم اونو بگیرم. بالاخره اونو تعقیب کردم و بعد از این که گیرش آوردم، ضربه محکمی بهش زدم. ترتیبی دادم که از کشتی فرار کنم و

در قبرستان پنهان شوم و در اون جا بود که اولین بار،
پسرم را دیدم.»

«از حرف‌های او فهمیدم که کامپیسون هم فرار
کرده و در مرداب است. می‌دونستم که او به خاطر
وحشتی که از من داره فرار کرده ولی نمی‌دونست که
من در ساحل هستم. اونو پیدا کردم و ضربات محکمی
به او وارد ساختم. اهمیتی به خودم نمی‌دادم، فقط
می‌خواستم که اونو به کشتی برگردونم، به عنوان بدترین
انتقامی که می‌تونستم ازش بگیرم. منو به زنجیر کشیدند
و تبعیدم کردند. نتونستم اون جا بمونم و حالا می‌بینید که
این جا هستم.»

پرسیدم: «آیا او مرده؟»

— او امیدواره که من مرده باشم. اگه هم زنده باشه،
باید از این موضوع مطمئن شد ولی هرگز چیزی در
مورد او نشنیده‌ام.»

در حالی که پروویس، سیگار می‌کشید به
شعله‌های آتش خیره شده بود. هربرت پشت جلد کتاب
چیزی نوشت و اونو به طرف من فرستاد. نوشته بود:

«کامپیسون همون مردیه که تظاهر می کرد عاشق
خانم هاویشام است.»
کتاب را بستم و به آرامی، سرم را به علامت تأیید
تکان دادم ولی هیچ کدام چیزی نگفتیم و به پروویس که
در کنار آتش ایستاده بود و سیگار می کشید، نگاه
می کردیم.

۲۴

انتقام خانم هاویشام

قبل از رفتن به خارج، به همراه پروویس، تصمیم
گرفتم استلا و خانم هاویشام را ببینم. روز بعد به
ریچموند رفتم ولی خدمتکار گفت که استلا به ساتیس
هاووس رفته.

صبح روز بعد، ترتیبی دادم که به شهر بروم. وقتی
که کالسکه به طرف بلو بور می رفت، بنتلی درامل را
دیدم که از کافه بیرون می آمد. خیلی ناراحت شدم از
این که اونو تو شهر دیدم چون می دونستم به چه خاطر به

شهر آمده.

هر دو به رستوران رفتیم. او قبلاً صبحانه خورده بود. برای خودم صبحانه سفارش دادم. واقعاً ملاقات بدی بود. او پیشخدمت را صدا زد و گفت: «آیا اسب من حاضره؟»

– بله، آقا. آوردنش جلوی در.

– امروز خانم سواری نمی‌کنن، امروز هوا خوب نیست.

– بسیار خب، آقا.

سپس درامل با حالت پیروزمندانه‌ای به من نگاه کرد و همین باعث شد که درد شدیدی در سینه‌ام احساس کنم. وقتی که او رفت، احساس ناراحتی زیادی می‌کردم.



سروصورت‌م را شستم و لباس‌هایم را عوض کردم و به ساتیس‌ها و وس رفتم. خانم هاویشام، کنار آتش نشسته بود و استلانیز، روی یک نازبالش نشسته بود و داشت بافتنی می‌بافت.

چارلز دیکنز/ ۱۸۳

به خانم هاویشام گفتم که بالأخره، حامیم را شناختم و او قبول کرد از این که منو گمراه کرده بود و من فکر می کردم که حامیم است. گفتم:

– فکر می کنید که کار درستی کردید؟

خانم هاویشام، در حالی که عصایش را محکم به زمین می کوبید، با عصبانیت فریاد زد:

– من کی هستم. ترا به خدا بگوئید من کی هستم که باید مهربان باشم؟

سپس به استلا نگاه کرد.

گفتم: «استلا، تو می دونی که من دوستت دارم و می دونی که مدت زیادی که به تو علاقه دارم.»

سرشو بلند کرد و به من نگریست و سپس به بافتن ادامه داد.

– باید زودتر از این بهت می گفتم ولی چون فکر می کردم که خانم هاویشام حامی منه و من و ترا برای هم در نظر گرفته، چیزی نگفتم. وقتی که فکر کردم تو نمی تونی به خودت کمک کنی و خودت تصمیم بگیری، از گفتن این موضوع خودداری کردم. ولی حالا باید اینو

بهت بگم.

همچنان مشغول بافتن بود و سرش را تکان می داد.
در جواب به این کار او گفتم:

— می دونم، می دونم، استلا، امیدی ندارم که تو
مال من بشی. ولی هنوز ترا دوست دارم. از اولین
دفعه ای که ترا در این خانه دیدم، بهت علاقه مند شدم.
به من نگاه کرد، اما همچنان مشغول بافتن بود و
سرش را تکان می داد. سپس به آرامی گفت:

— به نظر می رسه، احساساتی در تو وجود داره که
من قادر به درک آن نیستم. وقتی که تو می گوئی منو
دوست داری، من فقط در شکل یک سری لغات
منظورت را می فهمم و نه بیشتر از این. اصلاً توجهی به
آن چه می گوئی ندارم. تو نمی تونی چیزی رو در قلب من
احساس کنی. من سعی کرده ام که ترا از این موضوع
مطلع کنم. آیا تا حالا تونستم این کار را بکنم؟

با حالتی ناراحت و رنجیده خاطر گفتم: «بله.»

— بله ولی تو هنوز هم نمی تونی بفهمی. سعی کن
دیگه فکرشو نکنی.

— من همیشه فکر می کردم و امیدوار بودم که منظور تو این نباشه. تو خیلی جوانی و خیلی زیبا و تابه حال هیچ غمی نداشته‌ای. استلا، طبیعتاً چنین چیزی نباید وجود داشته باشه.

او در جواب گفت: «این در طبیعت منه. این در طبیعتی است که منو شکل داده.»

سپس از او پرسیدم آیا حقیقت داره که او به بنتلی درامل علاقمنده و قبلاً با او به سواری رفته و قراره امشب هم با او شام بخوره؟

از این که من موضوع را می‌دونستم تعجب کرد و جواب داد: «کاملاً درسته.»

— استلا نمی‌تونی اونو دوست داشته باشی!

— من چی به تو گفتم؟ آیا هنوز حرف منو باور نمی‌کنی؟

— تو هرگز با او ازدواج نخواهی کرد؟

او به خانم هاویشام نگاهی کرد و بعد از چند لحظه گفت: «چرا حقیقت را به تو نگویم؟ من قصد ازدواج با او را دارم.»

سرمو انداختم پائین و به دست‌هام نگاه کردم.
خیلی خوب تونستم خودمو کنترل کنم. فکر می‌کردم که
او با این حرف‌هاش، چه غم بزرگی در من به وجود
آورده:

– استلا، استلای عزیز، نگذار خانم هاویشام ترا به
این دام بیندازه. منو برای خودت نگه‌دار. خودتو به
دست شخص نالایقی چون درامل نسپار.

با صدائی نرم و آرام گفتم: «من قصد دارم با او
ازدواج کنم. مقدمات ازدواج ما نیز فراهم شده و به
زودی این کار انجام خواهد شد. چرا این قدر با ناراحتی
اسم نامادری منو به زبون میاری؟ این هدف و تصمیم
خودم است.»

– تصمیم خودته که خودتو اسیر یک آدم بی‌شعور
و حیوان‌صفت مثل اون بکنی؟

استلا گفت: «زیاد نگران من نباش! بیا، همین جا از
هم جدا بشیم.»

در حالی که اشک‌هام جاری شده بود، گفتم: «اوه،
استلا، چطوری می‌تونم ببینم که تو همسر درابل

باشی؟»

جواب داد: «مزخرف نگو. به زودی، فراموش

خواهی کرد.»

– هرگز استلا.

– طی یک هفته همه چیز و فراموش خواهی کرد.

– از یادم بروی؟ تو پاره‌ای از وجود من هستی.

اوه، خدا ترا ببخشد.

همه چیز تموم شد، وقتی که آن‌جا را ترک کردم،

هوا تاریک شده بود. چون نمی‌خواستم به کافه بروم و

درامل را ببینم، تصمیم گرفتم تمام راه را تا لندن پیاده

بروم.

تقریباً، شب از نیمه گذشته بود که از پل لندن عبور

کردم. وقتی به خانه‌ام رسیدم، نگهبان شب یادداشتی به

من داد و گفت پیغام‌رسانی که این یادداشت را آورد از

من خواست به تو بگویم که همین‌جا، در نور چراغ من

آن را بخوانی.

خیلی تعجب کردم، یادداشت را گرفتم و آن را

گشودم. نگهبان، چراغ را بالا نگه داشته بود. دست خط

ومیک را خواندم: «به خانه نرو.»

۲۵

تهیه مقدمات رضایت بخش برای فرار

پروویس

کالسکه‌ای کرابه کردم و به هتلی در «کوونت گاردن»^۱ رفتم تا شب را در آن جا بگذرانم. روز بعد، صبح زود به خانه و میک رفتم. او به من خوشامد گفت و همه چیز را برایم توضیح داد. شنیده بود که در زندان «نیوگت»^۲، پروویس تحت تعقیب قرار گرفته و اتاق‌های منو بازرسی کرده‌اند. او تصمیم گرفته بود که منو از این موضوع باخبر کنه. او همچنین، فهمیده بود که کامپیسون در لندن اقامت داره. توصیه کرد که برای سلامت پروویس لازم است که او چند روزی در لندن بمونه و تا زمانی که تحقیقات و بازرسی‌ها تموم نشده

1. Covent Garden

2. Newgate

برای رفتن به خارج اقدام نکنه. چون منو در خانه پیدا نکرده بود، همراه با کلاریکر مقدماتی برای امنیت پروویس فراهم کرده بود. اونا، موقتاً پروویس را به خانه‌ای که در کنار رودخانه واقع شده بود و کلارا، زن جوان هربرت و پدرش در آن جا زندگی می‌کردند، برده بودند. ومیک به من گفت، این نقشه از سه جهت خیلی خوبه. اولاً، این خانه تا آپارتمان ما خیلی فاصله داره و هیچ کس برای پیدا کردن تو به این جا نمیاد. دوّم این که بدون رفتن به اون جا، می‌توان از طریق هربرت از سلامت پروویس مطلع شد. سوّم این که هر موقع لازم باشه می‌توان اونوبه به عرشه یک کشتی خارجی رسوند و در اون جا، همه چیز آماده است.

از این خبر خیلی خوشحال شدم و چندین دفعه از ومیک تشکر کردم. او به من توصیه کرد که تا هوا تاریک نشده از خانه خارج نشوم و منو با پدرش، تنها گذاشت. وقتی که هوا تاریک شد، از خونه بیرون آمدم تا این که به «میل پوند بانک»^۱ رسیدم. در زدم، خانمی با

1. Mill Pond Bank

مهربانی جواب داد. فوراً هربرت آمد و منو به آشپزخانه، راهنمایی کرد. او گفت:

— هندل، همه چیز روبه‌راهه و او نیز کاملاً راضی‌ست و خیلی مشتاقه که ترا ببینه. خانم من و پدرش در طبقهٔ بالا هستند و اگر صبر کنی تا او پائین بیاد، اونو با تو آشنا می‌کنم و بعد به اتاق پروویس می‌رویم.

زمانی که ما صحبت می‌کردیم، در اتاق باز شد و زنی زیبا و سیاه‌چشم که بیست ساله به نظر می‌آمد، با سبدي که در دست داشت، وارد شد. هربرت، به نرمی سبد را از او گرفت و اونو به اسم کلارا به من معرفی کرد.

پروویس در یکی از دو اتاق طبقهٔ بالا، به سر می‌برد. به هربرت گفتم و میک چطور فهمید که او در زندان نیوگیت مورد تعقیبه و چطور اتاق‌های ما بازرسی شده، و میک بر چه اساسی توصیه کرده که او به‌طور موقت مخفی باشه و چرا من باید مدتی از او دور باشم. زمانی که قرار شد او به خارج بره، من هم باید با او بروم

یا این که برای امنیت بیشتر، همراهیش کنم.
هربرت با دقت به حرف‌هایم گوش فراداد و سپس
پیشنهاد خوبی کرد. او گفت: «هندل، ما هر دو قایقرانان
خوبی هستیم و می‌تونیم وقتی که فرصت پیش آمد، اونو
به پائین رودخانه ببریم. فکر نمی‌کنی بهتر باشه که در
صدد پیدا کردن یک قایق باشی و توی این مدت، کمی
تمرین کنی؟ وقتی که این کار را به طور مداوم انجام
بدی دیگه کسی بهت شک نمی‌کنه.»

هم من و هم پروویس، با این نقشه موافق بودیم و
قرار شد که این کار انجام شود و همچنین قرار بر این
شد که پروویس از پنجره اتاقش مارو زیر نظر بگیره که
هر موقع دید ما داریم به قایق‌هامون می‌رویم و فرصت
مناسب بود برای کارهای بعدی اقدام کنه. سپس ما شب
خوبی را برای او آرزو کردیم و ازش جدا شدیم.

روز بعد، قایقی گرفتم، قایق را به طرف پله‌هائی که
به تمپل منتهی می‌شد - جایی که می‌تونستم طی یکنی‌دو
دقیقه خودمو بهش برسونم - بردم. سپس برای تمرین
قایقرانی بیرون رفتم، گاه تنها و گاهی اوقات همراه با

هربرت، این کار را انجام می‌دادیم. بعد از چندین بار تکرار، دیگه کسی به ما توجهی نداشت. ابتدا نباید زیاد از ساحل دور می‌شدم ولی به تدریج، فاصله‌ام را بیشتر کردم طوری که تا میل‌پوند بانک می‌رفتم. هربرت، هفته‌ای سه بار پروویس را ملاقات می‌کرد ولی هیچ وقت خبری از او برای من نمی‌آورد. می‌دونستم که علتش چیه و همیشه ناراحت بودم از این که دیده شوم. هیچ کاری نمی‌شد کرد، جز این که منتظر علامتی از و میک باشیم.

۲۶

مادر استلا

یک روز بعد از ظهر که بی‌هدف، در حال قدم زدن بودم، آقای جگرز را دیدم. منو برای شام به خانه‌اش که در خیابان «جرالد»^۱ واقع بود، دعوت کرد. می‌خواستم

1. Gerald

بهانه بیاورم که او گفت قراره ومیک هم به آن جا بیاید. دعوت او را قبول کردم. هر دو به دفترش رفتیم، کارش که تمام شد همراه با ومیک کالسکه‌ای گرفتیم و به خانه آقای جگرز رفتیم.

به محض این که به آن جا رسیدیم، شام را آوردند. توجه من به خانم خانه‌داری که غذاها را سرو می کرد، جلب شد. تقریباً چهل ساله بود. قبلاً هم اونو در خانه آقای جگرز دیده بودم. بلند قامت بود و خیلی پریده رنگ و چشم هاش، جذابیت خود را از دست داده بودند. در ضمن این که ظرف های غذا را می آورد، آقای جگرز او را صدا زد و باهم خیلی آهسته صحبت کردند، وقتی که با آقای جگرز صحبت می کرد به حرکات انگشتانش خیره شدم. به نظرم آن حرکات آشنا بودند. نمی تونستم بفهمم که قراره از اتاق بیرون بره یا این که می خواد با آقای جگرز بیشتر صحبت کنه. نگاه های او خیلی گیرا بود، به نظرم رسید چنین نگاه هائی و چنین دست هائی را قبلاً دیده ام: همین اواخر یک لحظه به یاد ماندنی!

آقای جگرز او را مرخص کرد و او از اتاق خارج

شد، ولی حس می کردم که هنوز پشت سر من ایستاده. به دست ها و گیسوان فردارش فکر می کردم. سعی کردم اون مشخصات را با خصوصیات شخصی که می شناختم، مطابقت دهم. به این فکر فرو رفتم که آن دست های آشنا، بعد از بیست سال با شوهری وحشی و زندگی ناآرام، چگونه تغییر شکل خواهد یافت. آن وقت، یقین کردم که این زن، مادر استلا است.

شام تمام شد. من و ومیک، خیلی زود آن جا را ترک کردیم. در راه از ومیک خواستم آنچه را که در مورد آن زن می دونه، برایم تعریف کنه. این، چیزهائی است که او به من گفت:

«بیست سال پیش، این زن به جرم قتل دستگیر شد ولی بعداً، بی گناه شناخته شد. او زن بسیار زیبایی بود. کولی بود و خون کولی ها، در رگ هایش جاری بود. آقای جگرز در دادگاه از او دفاع کرد و به طور عجیبی، موضوع تمام شد. مقتول، زن بود و تقریباً ده سال از او من تر اما قوی تر. به نظر می رسید انگیزه نزاع، حسادت بود. این زنی که در خانه آقای جگرز زندگی

می‌کنه، وقتی که خیلی جوان بود با مرد ولگردی ازدواج کرد. زن مقتول، در انبار گندم پیدا شده بود. یک دعوای وحشیانه یا بهتر بگوییم یک جنگ بین آن‌ها در می‌گیرد. صورتش کبود و لباس‌هایش پاره شده بود و در سطح پوستش خراش‌هایی به چشم می‌خورد. او را خفه کرده بودند.»

«پشت دست زن متهم نیز، خراش‌هایی وجود داشت و سؤال این بود که آیا آن خراش‌ها به وسیله ناخن صورت گرفته یا نه؟ و آقای جگرز ثابت کرد که خراش‌ها، به وسیله تیغ‌های علف‌هایی به وجود آمده که در آن جا بوده. همچنین توانسته بودند که تعدادی از تیغ‌ها را از پوست دست او بیرون بیاورند. ولی گستاخانه‌ترین کارش این بود که به خاطر انتقام از آن مرد، بچه سه ساله‌اش را از بین برده بود. آقای جگرز در دفاع از او گفت: «شما نمی‌تونید او را به خاطر قتل بچه‌اش محکوم کنید.» به‌طور خلاصه می‌تونم بگم که آقای جگرز آدم زیرکی است و تونست هیئت ژوری را راضی کنه.»

– آیا از اون موقع تا حالا او در منزل آقای جگرز
زندگی می‌کنه؟

و میک گفت: «بله.»

پرسیدم: «آیا جنسیت بچه می‌دونی چی بود؟»
– دختر بود.

از هم خداحافظی کردیم و با افکار جدیدی که در
سر داشتم، به خانه رفتم گرچه یاد خاطرات گذشته،
هنوز در ذهنم بود.

خانم هاویشام، یادداشتی برای من فرستاده بود.
می‌خواست به خاطر موضوعی که بهش گفته بودم، منو
ببینه. روز بعد به ساتیس هاووس رفتم. کار را به هربرت
محول کردم. به او گفته بودم که قراره به یک دوست
کمک کنم. چون نمی‌خواستم از این موضوع چیزی
بدونه. از من پرسید: «چقدر پول احتیاج دارم؟»
گفتم: «نهصد پوند.»

پرسید: «اگه این مقدار پول را به تو بدهم، مشکلات
رفع می‌شه؟»

– بله، حسابی خیالم راحت می‌شه.

چارلز دیکنز/ ۱۹۷

او نامه‌ای به آقای جگرز نوشت که آن مبلغ را به من بدهد.



از مصیبتی که برایم به وجود آمده بود، پشیمان بود. دست‌های منو فشرد و گریه کرد و با حالت غم‌زده‌ای فریاد زد: «اوه، این چه کاری بود که من کردم؟ این چه کاری بود که من کردم؟»

– خانم هاویشام اگر منظور تون این بود که منو اذیت کنید، باید بهتون بگم که اونو در هر شرایطی که بود دوستش می‌داشتم. آیا ازدواج کرده؟
– بله.

سؤال احمقانه‌ی بود، چون سکوت و سکونی که در آن خانه به وجود آمده بود، خود گویای این مطلب بود.

او گفت: «اگه تو ماجرای زندگی منو می‌دونستی، دلت به حال من می‌سوخت و شناخت بهتری در مورد من پیدا می‌کردی.»

جواب دادم: «خانم هاویشام، من ماجرای زندگی

شمارو می‌دونم و به خاطر آن واقعاً براتون دلسوزی
می‌کنم. می‌تونم در مورد بچه‌گی استلا، از شما سئوالی
بکنم؟ استلا، بچه کی بود؟»

سرش را تکان داد....

– شما نمی‌دونید؟

دوباره سرش را تکان داد:

– آقای جگرز اونو این جا آورد.

– اونو آورد این جا؟ می‌تونم پیرسم اون موقع چند

سالش بود؟

– دو یا سه سال. اون هیچ چیزی نمی‌دونه. او یک

بچه یتیم است و من اونو بزرگ کردم.

کاملاً متقاعد شدم که آن زن مادر استلا است، و

هیچ مدرکی هم برای اثبات این حقیقت، لازم نبود.

چطور می‌تونستم این ملاقات را، کمی طولانی‌تر کنم؟

تونسته بودم اطلاعاتی به دست بیاورم. سپس از او

خداحافظی کردم.

اطلاعات بیشتری درباره زندگی پروویس به دست می آورم

هربرت، اغلب پروویس را در خانه‌ای که کلارا و پدرش زندگی می کردند، ملاقات می کرد. یک روز بعد از ظهر، هربرت به من گفت: «هندل، دیشب حدود دو ساعت با پروویس صحبت کردم. او در مورد زندگی برای من گفت. او درباره زنی با من صحبت کرد که مشکلات زیادی در زندگی با او داشته. او زن جوان و حسودی بوده. یک زن انتقام جو، به شدیدترین نحو انتقام جو بوده.»

پرسیدم: «تا چه حد؟»

– تا آن جا که دست به قتل زده.

– او چگونه این کار را کرد؟ چه کسی را کشت؟

– زن دیگری را در انبار کشت. در انبار، جنگی در

گرفت و قربانی، به وسیله او خفه شد. آقای جگرز در دادگاه از زن قاتل دفاع کرد و نتیجه این دفاع، باعث شد که او اسمش را به پروویس تغییر داد.

– آیا آن زن محکوم شد؟

– نه، او محکوم شناخته نشد. آن زن و پروویس بچه‌ای داشتند که پروویس به شدت به او علاقه‌مند بود. در بعدازظهر روزی که زن مقتول خفه شده بود، به نزد پروویس رفته و گفته که قصد از بین بردن بچه را داره. و او دیگر هرگز نمی‌تونه بچه‌اش را ببینه چون آن زن ناپدید می‌شه.

– آیا آن زن، واقعاً این کار را کرد؟
– بله.

– این تمام چیزهایی است که پروویس گفت؟
– البته، تمام این چیزها، به طور خلاصه گفته شده. آن طور که می‌گفت با مادر بچه، تقریباً چهار یا پنج سال زندگی مشترکی داشته‌اند، به نظر می‌رسه که پروویس از این موضوع خیلی ناراحته. به علاوه از این جریان نگرانیه که اگر اسمی از اون بچه گفته بشه یا مبرکی به

دست بیاد او در خطر می‌افته و به همین دلیل، خودشو پنهان کرده، در ضمن او از فردی به اسم ابل که همه این دعوایها به خاطر او اتفاق افتاد، نام برد. بعد از این که آن زن از دادگاه خارج می‌شه، ناپدید می‌شه و به این ترتیب دیگه هرگز اونو نمی‌بینه.

کامپیسون بدطینت که از این جریان و علت آن باخبر بوده، از فرصت استفاده می‌کنه و دائماً او را تهدید می‌کنه و به این ترتیب اونو به کارهای سخت‌تری وامی‌داره.

– آیا به تو گفت این ماجرا کی اتفاق افتاد؟

– حدود بیست سال پیش.

به هربرت گفتم: «به من نگاه کن، منو لمس کن، فکر نمی‌کنی که من هیجان‌زده شده‌ام؟»

هربرت گفت: «نه، این‌طور نیست. البته تو هیجان‌زده به نظر می‌آئی ولی معلومه که تونستی کاملاً خودتو کنترل کنی.»

– من می‌دونم که خودم هستم و کنترلم را از دست نداده‌ام. مردی را که ما در آن خانه پنهان کرده‌ایم،

۲۸

به تله افتادم

یک روز صبح دوشنبه، وقتی که من و هربرت داشتیم صبحانه می خوردیم، نامه ای از ویک دریافت کردیم:

«بعد از این که نامه را خواندی، اونو بسوزان. هرچه زودتر در ظرف این هفته یا روز چهارشنبه باید هر کاری از دستت برمیاد، انجام بدی. حالا نامه را بسوزان.»

وقتی که اونو خوندم، به هربرت نشون دادم. باهم در این مورد تصمیم گرفتیم و بعد نامه را سوزاندم.

هربرت گفت: «تابه حال، خیلی روی این موضوع فکر کرده ام و تصور می کنم بهتر باشه یک قایقران استخدام کنیم. استارتوپ آدم خوبیه و خیلی به ما علاقمنده و در کارش هم خیلی ماهره و آدم کاملاً

درستکاریه. تو هم با پروویس می‌ری؟»

– بله، حتماً.

– کجا؟

مهم نبود که به کجا می‌رویم. فقط می‌خواستم که پروویس از انگلستان خارج بشه. فرق نمی‌کرد با هر کشتی خارجی که در مسیرمان قرار می‌گرفت و مارو سوار می‌کرد، می‌رفتیم. نقشه ما این بود که قبل از این که کشتی مورد نظر، لندن را ترک کنه، در مکان خلوتی پنهان شویم.

هربرت موافقت کرد و ما برای خوردن صبحانه رفتیم و اطلاعاتی در مورد زمان حرکت کشتی‌ها به دست آوردیم و بالاخره فهمیدیم کشتی‌ئی که به هامبورگ می‌ره، برای مقصود ما خیلی مناسبه. استارتوپ خیلی علاقمند بود که به ما کمک کنه. او و هربرت می‌بایست پارو می‌زدند و من نیز، اطراف را می‌پائیدم. قرار شد در روز چهارشنبه، هربرت، پروویس را برای آمدن کنار رودخانه آماده کنه، طوری که به محض این که می‌بینه ما نزدیک می‌شویم، شروع به

حرکت کنه و نه زودتر.

ترتیب همه کارها داده شد و من هم به خانه رفتم.
در اتاق را باز کردم، نامه‌ای دیدم که برای من نوشته
شده بود:

«اگه نمی‌ترسی، امشب یا فرداشب، ساعت نه به
مرداب بیا. به خانه‌ای که کنار کوره آهک‌پزی قرار داره
و بهتره که این کار را بکنی. اگه اطلاعاتی در مورد
پروویس می‌خواهی بهتره که بیائی و در این مورد به
کسی هم چیزی نگوئی. پس وقت را تلف نکن. تو باید
تنها بیائی.»

قبل از این که این نامه را ببینم، فکرهای زیادی
در سر داشتم، چکار باید می‌کردم، نمی‌توانستم به کسی
بگویم. یادداشتی برای هربرت گذاشتم و برای او نوشتم
که قبل از رفتن، می‌خواستم خانم هاویشام را ببینم. و با
کالسکه‌ای به شهر رفتم.

قبل از این که به آنجا برسم، هوا تاریک شده بود.
به بلوهور رفتم. به کافه کوچک‌تری که در پائین شهر
قرار داشت رفته تا شام بخورم. وقتی که شام را

خوردم، کت خود را پوشیدم و یک سر، به طرف مرداب رفتم.

شب تاریکی بود. زوزه شدید باد، وحشتناک بود. مرداب، خیلی ساکت بود. بعد از مسافت زیادی پیاده روی، متوجه نوری که از خانه مورد نظر به چشم می خورد، شدم. شتابان به طرف آن خانه رفتم و در زدم. جوابی داده نشد، دوباره در زدم، جوابی نشنیدم و تصمیم گرفتم که قفل را باز کنم. در را باز کردم. در خانه، شمع روشن بود، یک نیمکت و یک تخت نیز در آن جا بود. با صدای بلند فریاد زدم: «آیا کسی این جا نیست؟» ولی صدائی شنیده نشد. دوباره صدا زدم، صدائی شنیده نشد. بیرون رفتم، نمی دونستم چکار بکنم. باران، شروع به باریدن کرد. به داخل خانه برگشتم ولی کنار در ایستادم. ناگهان شمع خاموش شد و سپس یک نفر، طنابی به دور من انداخت و دست هایم را بست. گفت:

– خب، حالا گیرت آوردم!

در حالی که تلاش می کردم، خودمو نجات بدم،

فریاد زدم:

«این چیه؟ تو کی هستی؟ کمک، کمک.»

دستشو جلوی دهانم گرفت که فریاد نزّم. منو به نردبانی که در کنار دیوار قرار داشت، بست. او گفت: «خب، حالا فریاد بزن تا زودتر خودمو از دستت خلاص کنم.»

سپس او شمعى برداشت و روشن کرد، او اورلیک بود!

بعد از این که چند لحظه به یکدیگر خیره شدیم، گفت: «خب، حالا گِیرت آوردم.»
- منو آزاد کن، بذار بروم.

جواب داد: «آه، این کار را خواهم کرد. تو را خواهم کشت. خیلی زود.»

نشست و سرش را پی در پی تکان داد. سپس، دستشو به گوشه‌ای برد و تفنگی را درآورد. گفت:
- اینو می‌شناسی؟ می‌دونی قبلاً اینو کجا دیدی؟

حرف بزن!

جواب دادم: «بله.»

چارلز دیکنز/ ۲۰۷

قبلاً، آن تفنگ را در اتاقش در ساتیس هاووس دیده بودم وقتی که او به عنوان دربان آن خانه استخدام شده بود.

– تو باعث شدی من اون جارو از دست بدم.
این طور نیست؟ حرف بزن!

– چکار می تونستم بکنم؟

– تو اون کارو کردی، ولی چطور تونستی تو کار
من و اون دختر جوان دخالت کنی؟
– کی این کارو کردم؟

– بهتره بگی کی این کارو نکردی؟! این تو بودی
که همیشه از من، پیش اون دختره بد می گفتی.
– تو خودت باعث این کار شدی. حالا می خواهی
با من چکار کنی؟

– می خوام جونت رو بگیرم. نمی دارم حتی یک
ذره از استخوان هات روی زمین بمونه. تمام بدنت را
می سوزانم.

او پی در پی مشروب می خورد، چشم هایش سرخ
شده بود. بطری را به گردنش آویزان کرده بود. گفت:

— می‌خوام چیزی بهت بگم، این تو بودی که خواهرت را از بین بردی.
گفتم: «ای آدم بدذات، این تو بودی که این کارو کردی.»

— همه‌اش تقصیر تو بود. تو از من آدمی وحشی ساختی و حالا باید تاوانش را بدی.
او باز هم مشروب خورد. هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد. سپس، شمع را برداشت و آن قدر به صورت من نزدیک کرد که در صورتم احساس سوزش کردم.
ناگهان مکشی کرد و باز مشروب خورد و روی زمین، خم شد. چکشی دسته بلند در دست داشت.
بدون این که دیگه از او تقاضا کنم، شروع به فریاد زدن کردم. با تمام قدرتم تلاش می‌کردم که خودمو، نجات بدهم. در همان موقع، صدائی شنیدم. ناگهان چند نفر شمع به دست، جلوی در ظاهر شدند و دیدم که اورلیک با اونا مبارزه می‌کنه. سپس اورلیک از دست اونا فرار کرد و در تاریکی ناپدید شد.

بعد از آن، بیهوش شدم. وقتی که به هوش آمدم،

روی زمین دراز کشیده بودم و دست‌هایم را باز کرده بودند. سرم روی زانوی یکی از اونا بود و یک نفر دیگه هم رویم خم شده بود. اونا، هربرت و استارتوپ بودند. دست‌های منو که زخمی شده بود، «بانداز» می‌کردند. طولی نکشید که آماده برگشتن شدیم. هربرت به من گفت که چطور اونا منو پیدا کردند. من با عجله‌ای که داشتم، نامه را در دفترم انداخته بودم و هربرت و استارتوپ، بعد از رفتن من به خانه آمده بودند و خیلی زود آن را پیدا کرده بودند. از عجله‌ای که من در نوشتن نامه به کار برده بودم، تعجب کرده بودند. به همین سبب، همراه با یک راهنما، به خانه‌ای که در کنار کوره آهک‌پزی واقع شده بود می‌آیند. صدای فریادهای منو می‌شنوند و سریع، خودشونو به محلی که صدا از اون جا شنیده می‌شده، می‌رسونن.

چهارشنبه نزدیک بود و ما تصمیم گرفتیم، آن شب به لندن برگردیم. وقتی که ما رسیدیم، هوا روشن شده بود. من به رختخواب رفتم و تمام روز، استراحت کردم. هربرت و استارتوپ، منو تنها گذاشتند ولی مرتب باند

دست‌هامو عوض می‌کردند و نوشیدنی خنک به من می‌دادند. هر وقت که خوابم می‌برد، ناگهان از خواب می‌پریدم و به لحظه‌ای که پروویس رفته و نجات پیدا کرده فکر می‌کردم.

۲۹

نقشه فرار ما و چگونگی بر ملا شدن آن

صبح یک روز چهارشنبه ماه مارس بود. باد سردی می‌وزید. ما لباس‌های مخصوص شنا را برداشتیم. کجا ممکن بود بروم، چکار می‌تونستم بکنم و چه موقع می‌آمدم. سئوالاتی بودند که جواب اونارو نمی‌دونستم. ما پائین پله‌های تمپل، پرسه می‌زدیم و سرگردان بودیم، انگار که هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودیم. بعد، سوار شدیم و هربرت و استارتوپ شروع به پارو زدن کردند و من نیز به دقت، اطراف را نگاه می‌کردم. نقشه ما این بود که تا زمان تاریک شدن هوا، پائین

رودخانه قایقرانی کنیم. سپس به محلی بین «کنت»^۱ و «اسکس» که در آن جا رودخانه عریض تر می شد، برویم. جایی که سکنه کمی داشت و چندین اغذیه فروشی، به طور پراکنده وجود داشت. به آن جا رفتیم و به استراحت پرداختیم. کشتی بخاری که مقصدش هامبورگ بود، در ساعت نه صبح سه شنبه حرکت می کرد. ما با توجه به محلی که قرار گرفته بودیم، بایستی می دونستیم که در چه ساعتی باید منتظرش باشیم تا بتوانیم از اونا کمک بخواهیم.

هوای تازه، نور خورشید و حرکت روی آب، باعث شد که روح تازه ای در کالبد من دمیده شود و امیدوارتر شوم. از پل قدیم لندن گذشتیم. من، هدایت قایق را به عهده داشتم و می توانستم خانه ای را که پروویس، در آن بود بینم و به پله هائی که مخصوص پیاده و سوار شدن مسافرین بود، کاملاً نزدیک شویم.

هربرت گفت: «آیا اون جاست؟»

گفتم: «هنوز نه، بله، حالا می‌بینمش. آرام‌تر حرکت کن، هربرت. خب پاروها را بکشید.»
یک لحظه، پله‌ها را لمس کردیم و سپس او وارد قایق ما شد و دوباره، حرکت کردیم. او جلیقه نجات و کیفی با خود داشت و شبیه کاپیتان‌های کشتی شده بود، چیزی که من همیشه در آرزویش بودم.

در حالی که سر جایش نشسته بود، دست‌هایش را دور گردن من حلقه کرد: «پسر عزیزم! دوست وفادار من، خیلی خوب کارها رو ترتیب دادی، متشکرم، متشکرم!»

از همه ما نگران‌تر بود، نه برای خودش. در عین حال امیدوار بود که عمری داشته باشه و ببینه که من یکی از بهترین نجیب‌زاده‌های خارج می‌شوم. او قبل از آنکه خطر به سراغش بیاد، خودشو ناراحت نمی‌کرد.

تمام روز را، جز وقتی که برای خرید مقداری غذا و نوشیدنی به ساحل رفتیم، پارو زدیم. شب که فرارسید، من به دقت به اطراف نگاه می‌کردم تا محلی برای استراحت پیدا کنم. بالاخره از دور، پرتو نوری را دیدیم.

به ساحل رفتیم. آن جا، محلی بود که انواع نوشیدنی ها را می فروختند؛ جای بسیار کثیفی بود ولی آتش خوبی در آشپزخانه اش روشن بود و تخم مرغ و گوشت گوساله و انواع نوشیدنی ها نیز در آن جا وجود داشت. همچنین دو اتاق دو تخت خوابه وجود داشت که برای ما چهار نفر مناسب بود. ما غذای خوبی خوردیم و رفتیم که بخوابیم.

لباس هایم را به رویم انداختم و چند ساعتی به خواب خوبی فرو رفتم. وقتی که بیدار شدم، از پنجره بیرون را نگاه کردم و متوجه دو مرد شدم که در حال بررسی قایق ما بودند. آن ها از پای پنجره گذشتند و چون هوا خیلی تاریک بود، گمشون کردم و دوباره به خواب رفتم. خیلی زود بیدار شدیم و من تمام چیزهائی رو که دیده بودم، برای آن ها گفتم. قرار بر این شد که من و پروویس مقداری از راه را پیاده برویم تا آن ها، قایق را بیاورند.

تا این جا، نقشه خوب پیش رفته بود. وقتی که قایق به ما رسید سوار شدیم و به طرف جائی که قرار بود

کشتی از آن جا عبور کند، پارو زدیم. هنگامی که دود کشتی را دیدیم، ساعت یک و نیم بود و بلافاصله بعد از اون دود کشتی دیگری را دیدیم. در حالی که آن ها با سرعت خیلی زیاد حرکت می کردند، کیف هایمان را برداشتیم و آماده حرکت شدیم، از هربرت و استارتوپ خداحافظی کردیم.

سپس قایق چهار پارویه ای را دیدیم که به سرعت از دهانه رودخانه بیرون آمد و فقط مقدار کمی با ما فاصله داشت و در همان مسیری که ما رفتیم، پارو می زد. حالا، کشتی خیلی به ما نزدیک شده بود. آن قایق به سرعت در مسیر ما حرکت می کرد. علاوه بر افرادی که پارو می زدند، دو نفر دیگر نیز در قایق بودند. یک مأمور که در حال جستجو بود و یک نفر دیگر که زیر چشمی با تنفر به ما نگاه می کرد و بواشکی، چیزهایی را به آن مأمور می گفت.

چند دقیقه بعد، استارتوپ تونست کشتی ها رو از هم تشخیص بده. خیلی آرام گفت: «هامبورگ، او داره با سرعت زیاد به ما نزدیک می شه.» هر لحظه که

نزدیک‌تر می‌شد، صدای پروانه‌هایش هم بیشتر می‌شد. موقعی که افرادی که در قایق بودند ما را صدا کردند، همان لحظه احساس کردم که سایه کشتی روی ما افتاده.

مردی که در حالا جستجو بود، گفت: «شما در آن‌جا یک محکوم تبعیدی دارید، اون مردی که جلیقه نجات پوشیده. اسمش آبل مگ‌ویچ یا به عبارتی پروویس است. اون مرد باید دستگیر بشه و شما هم باید کمک کنید.»

در همون لحظه، آن‌ها قایق‌شان را به قایق ما زدند و قبل از این که بتونیم کاری بکنیم، پاروزن‌ها اطراف قایق ما را محاصره کردند. این، باعث آشفتگی در عرشه کشتی شد و شنیدیم که اونا، ما را صدا زدند و دستور دادند که موتورها را خاموش کنند و در اون لحظه، احساس کردم که کشتی، به سوی ما می‌آید. در همان لحظه، مأموری که در قایق بود، دستش را روی شانه پروویس گذاشت و او پرید و جلیقه نجاتی را که به گردن سرنشین قایق دیگر بود درآورد و به نظرم رسید

این همان محکومی است که سال‌ها پیش دیده بودمش. او با ترس و وحشت زیاد خودشو عقب کشید سپس فریاد وحشتناکی طنین افکند و صدای به هم خوردن آب را شنیدم و احساس کردم که قایق داره در آب فرو می‌ره. اون وقت من به عرشه قایق گشت رفتم.

هربرت و استارتوپ، در آن جا بودند ولی اثری از آن دو محکوم، دیده نمی‌شد. در همون موقع، جسم سیاه‌رنگی را در آب دیدم. وقتی که نزدیک شد، فهمیدم که مگ‌ویچ است. اونو به عرشه آوردند و فوری دست و پایش را با زنجیر بستند. برای پیدا کردن محکوم دیگر، همه جا را به دقت بررسی کردند ولی اثری از او نیافتند.

آن‌ها به طرف مهمانخانه‌ای که قبلاً در آن اقامت کرده بودیم، پارو زدند و در اون جا تونستم چند لباس برای مگ‌ویچ تهیه کنم. صورتش کاملاً زخمی شده بود و زخم شدیدی نیز در سینه‌اش داشت. او به من گفت وقتی که دعوا می‌کرده به زیر کشتی رفته و هنگام بالا آمدن، سرش به کشتی خورده است. وقتی که او دستش را روی کامپیون گذاشته، او به پشت افتاده و هردو با

هم به دریا می افتند. زیر آب، اونا به جدال پرداخته ولی پروویس تونسته خودشو از دست اون نجات بده و شناکنان از اون جا، دور شده. سپس آن کتاب جیبی را که اون به من داده بود، به مأمور تحویل شد.

تا زمانی که جزر و مد تمام بشه، اون جا موندیم. سپس، مگ ویچ را سوار قایق کردند. قرار بود هربرت و استارتوپ، هرچه زودتر خوشونو به لندن برسونن. احساس کردم تا زمانی که زنده هستم باید در کنار پروویس بمونم. حالا دیگه اون تنفری که قبلاً نسبت به او داشتم، از بین رفته بود. احساس محبت عمیقی نسبت به او پیدا کرده بودم. او سال های بسیاری را به جبران مهربانی‌ئی که در کودکی به او روا داشته بودم، به من محبت کرده بود. حتی در مقایسه با جو، نسبت به او احساس عمیق تری داشتم.

هنگامی که به لندن بر می گشتم به او گفتم چقدر ناراحت هستم از این که برای دیدن من خودشو به خطر انداخته. جواب داد:

- پسر عزیزم، خیلی خوشحال هستم از این که

تونستم پسر را ببینم و می‌تونم ببینم که او بدون وجود من می‌تونه یک مرد واقعی باشه.
من در این مورد زیاد فکر کرده بودم. نمی‌دونست زمانی که اونو محکوم بکنن تمام دارائی و ثروت او به وسیله دولت گرفته می‌شه. ولی لزومی نداشت که اون بدونه که چطور تمام آرزوهایش، برای ثروتمند شدن من از بین رفتند.

۳۰

مرگ پروویس

بدترین روزهای زندگی من بود یک روز بعد از ظهر که هربرت آمد و گفت قصد داره به زودی آنجا را ترک کنه. او به خاطر شغلی که داشت می‌خواست به «کایرو»^۱ بره. از من پرسید که آیا در مورد آینده‌ام تصمیمی گرفته‌ام یا نه. وقتی که جواب منفی دادم، او

1. Cairo

گفت:

– هندل، در کایرو ما باید یک... داشته باشیم.
فهمیدم که نمی‌خواه آن کلمه را به زبان بپاره، به
همین علت خودم گفتم: «یک کارمند.»
– بله، یک کارمند هیچ فرقی با یک شریک نداره.
خب، هندل، قبول می‌کنی؟
از او تشکر کردم و بهش گفتم فعلاً نمی‌تونم به او
ملحق بشم. او به من گفت که شش ماه تا یک سال به
من فرصت می‌ده که روی این موضوع فکر کنم. خیلی
خوشحال شد وقتی که در این مورد موافقت کردم
سپس به من گفت که حالا جرأت اینو پیدا کرده که به
من بگه تا آخر هفته این جارو ترک می‌کنه.
روز شنبه همان هفته از هربرت لحد حافظی کردم،
خوشحال بود از آینده‌ای که در پیش داره و ناراحت از
این که منو ترک می‌کنه. سپس، من به خانه رفتم.
پروویس در زندان بود و حالش هر روز بدتر
می‌شد. تمام مدت، منتظر محاکمه بود.
بالاخره روز محاکمه فرارسید، او به دادگاه احضار

شد و به من اجازه دادند که در کنار او بایستم و دستش را در دست بگیرم.

محاكمه، خیلی کوتاه بود. چیزهایی که در مورد او گفته شد، این‌ها بودند: او چطور توانسته تلاش کنه و چگونه به موفقیت رسیده. ولی موضوع مهم این بود که چرا او به انگلستان برگشته و مجازات آمدنش مرگ بود و او به مرگ محکوم شد. امیدوار بودم که اگه قراره او بمیره، مرگش در اثر بیماری باشه.

همین‌طور که روزها سپری می‌شد، هر روز تغییرات بیشتری نسبت به روزهای قبل در او می‌دیدم. یک روز از او پرسیدم: «آیا امروز حالت بدتره؟»

– پسر عزیزم، من از چیزی شکایت نمی‌کنم.

– بله، تو هرگز از چیزی شکایت نمی‌کنی.

او آخرین حرف‌هایش را بر زبان رانده بود. لبخندی زد، دست‌هایش را بلند کرد و آن‌ها را روی سینه‌اش گذاشت.

– مگ ویچ عزیز، باید یک چیزی را بهت بگویم.

می‌فهمی چی می‌گم؟

به آرامی دستم رو فشرد.
— تو دارای فرزندی بودی که خیلی دوستش
داشتی ولی اونو از دست دادی.
دستم را محکم تر فشرد.
— او زنده است و دوست های خوبی هم داره، او
زن زیبایی است و من دوستش دارم!
با تلاش زیاد، دست منو به طرف لب هایش برد،
سپس سرش به آرامی روی سینه اش افتاد.

۳۱

بهترین دوست ها

بعد از این که تنها شدم، تصمیم گرفتم اتاقی را که
با هربرت شریک بودم، ترک کنم. خیلی مقروض بودم،
پول زیادی نداشتم و حال من خیلی بد بود. یکی دو روز
بود که حال من خیلی بد شده بود و روی نیمکت دراز
کشیده بودم. یک روز صبح که تصمیم گرفتم از جایم
بلند شوم، احساس کردم که نمی توانم. تب شدیدی

داشتم. روزها سپری می‌شد در حالی که خواب‌های وحشتناکی می‌دیدم. به نظرم می‌رسید که شخص دیگری در اتاق هست و به جز جو هیچ حدسی نمی‌تونستم بزنم. بالاخره یک روز قدرت اینو پیدا کردم که پرسم:

– جو، تو هستی؟

و او با صدای گرمش جواب داد: «بله، پیپ عزیزم.»

او تمام مدت با من بود. خبر بیماری من به وسیله نامه به او رسیده بود و بیدی به او سفارش کرده بود: «بدون این که وقت را تلف کنی، برو پیش او.» سپس او به من گفت که نباید زیاد صحبت کنم و باید طبق دستور غذا بخورم. از دستورهایش اطاعت کردم و اون وقت، دستش را گرفتم و بوسیدم. او داشت برای بیدی نامه می‌نوشت، بیدی نوشتن را به او یاد داده بود.

روز بعد به من گفت که خانم هاویشام مرده و مقدار زیادی از ثروتش را برای استلا گذاشته و

چهار هزار پوند را به خاطر بدهی من به آقای متیوپاکت داده.

این خبر منو خیلی خوشحال کرد و تنها چیزی بود که منو از نگرانی به در آورد.

او همچنین گفت که اورلیک پیر به خانه آقای پامبل چوک رفته و در آنجا دستگیر شده و الآن هم زندانی است.

وقتی که حالم بهتر شد فهمیدم که جو با من زیاد احساس راحتی نمی‌کند و منو «آقا» صدا می‌کرد. این کار او منو خیلی ناراحت می‌کرد. ولی چه می‌تونستم بگم؟ چطور به او ثابت کنم که در وفاداری من به خودش شک نداشته باشه؟ کسی را که در زمان پیشرفتم فراموش کرده و رنجانده بودم.

یک روز صبح که حالم کاملاً خوب بود به اتاق جو رفتم ولی او آنجا نبود، حتی جعبه‌اش هم نبود. با شتاب سر میز صبحانه رفتم، در آنجا نامه‌ای پیدا کردم. نوشته بود:

«نمی‌خواستم زیاد بمونم به همین خاطر رفتم.

چون حالا دیگه حالت بهتر شده و امیدوارم که از این هم بهتر باشی. جو.»

ضمیمه نامه کاغذ صورت حساب قرض‌های من بود. جو، تمام قرض‌های منو پرداخت کرده بود. آن چه بیشتر از همه منو ناراحت می‌کرد، این بود که چطور می‌تونستم به اون کارگاه قدیمی بروم و به او ثابت کنم که چقدر پشیمان هستم. چطور می‌تونستم به بیدی بگویم که تمام آرزوهائی که داشتم، از بین رفته‌اند. سپس به او می‌گفتم:

«بیدی، زمانی تو به من علاقه داشتی، اگه علاقه‌ات به من نصف اون موقع باشه که دوستم داشتی اگه بتونی اشتباه‌هایم را جبران کنی، امیدوارم که بتونم لایق‌تر و شایسته‌تر از آن چه قبلاً بودم، برای تو باشم.»

سه روز بعد از رفتن جو، حالم کاملاً خوب شد. کالسکه‌ای گرفتم و به شهر رفتم. تا کارگاه پیاده رفتم. کارگاه بسته بود ولی خانه خالی نبود. به نظر می‌رسید که در آشپزخانه، مشغول کار هستند. پرده‌های سفیدی به پنجره‌ها نصب شده بود و پنجره‌ها باز و با گل‌های زیبایی

تزنین شده بودند. به آرامی به طرف خانه رفتم.
می خواستم بفهمم موضوع چیه، که جو و بیدی،
دست در دست هم جلوی من ظاهر شدند.

وقتی که بیدی را دیدم، گریه ام گرفت و او هم از
دیدن من به گریه افتاد. من، گریه شادی می کردم به
خاطر این که اونو خوشبخت می دیدم و گریه او به این
سبب بود که منو لاغر و رنگ پریده می دید.

- ولی بیدی عزیز تو چقدر باهوش هستی؟

- بله پیپ.

- جو، تو هم خیلی باهوشی.

- بله دوست قدیمی.

من به اونا نگاه می کردم و سپس بیدی با
خوشحالی فریاد زد:

- امروز، روز عروسی من است، من و جو با هم
ازدواج کرده ایم.

آنها، منو به آشپزخانه بردند. اونا خیلی خوشحال
بودند از این که منو می دیدند و خیلی خوشحال بودند از
این که من به طور اتفاقی به آن جا رفته ام و

خوشحالی‌شان را کامل‌تر کرده‌ام. خیلی خوشحال بودم از این که در مورد علاقه‌ام به بیدی، چیزی به جو نگفته بودم. از صمیم قلب به آن‌ها تبریک گفتم و از تمام کارهایی که در حق من کرده بودند، تشکر کردم. به اونا گفتم به زودی به خارج خواهم رفت و اون قدر کار و تلاش می‌کنم تا بتونم پولی را که جو به من داد و مانع زندان رفتن من شد، بردازم.

گفتم: «اگر چه می‌دونم که شما خیلی مهربون هستید ولی می‌خواهم که هر دوی شما منو ببخشید.»
جو گفت: «اوه، پیپ، دوست عزیزم، خدا می‌دونه که من ترا می‌بخشم.»
بیدی گفت: «من هم همین‌طور.»

۳۲

به یاد استلا

تمام چیزهایی که داشتم، فروختم تا بدهی‌هایم را بدهم و برای ملحق شدن به هربرت، به کایزو رفتم.

سال‌های زیادی گذشت تا این که در کار تجارت؛ با او شریک شدم. با هربرت و همسرش کِلارا به راحتی زندگی می‌کردم و اغلب برای جو و بیدی نامه می‌نوشتم.

تقریباً، یازده سال بود که اونا رو ندیده بودم، تا زمانی که یک روز بعد از ظهر ماه دسامبر به خانه قدیمی کنار کارگاه رفتم. در اون جا، جو را دیدم که هنوز مثل قدیم‌ها، در کنار آتش نشسته بود و پیش را می‌کشید و خیلی هم سر حال و سالم به نظر می‌آمد. بچه‌ای هم با موهای تیره، کنار او نشسته بود. روی سه پایه قدیمی‌ام نشستم و به آتش خیره شدم. وقتی که کنار آتش نشستم، جو با خوشحالی گفت:

– به خاطر تو، اسمشو پیپ گذاشتیم و امیدواریم که یک مقدار شبیه تو بشه.

بعد از ظهر آن روز، به یاد استلا به خانه قدیمی خانم هاویشام رفتم. شنیده بودم که زندگی بدی را می‌گذرانه، از شوهرش جدا شده. و او استلا را تهدید کرده بود و نیز شنیدم که شوهر او مرده. دیگر اثری از

خانه و از کارخانه نوشابه سازی نبود و فقط دیوارهای باغ، باقی مانده بودند. زنی به طرف من آمد، نزدیک تر که شد فریاد زدم: «استلا».

– من خیلی تغییر کرده ام، تعجب می کنم که چطور منو شناختی؟

لطافت و زیبائی اش را از دست داده بود ولی هنوز شکوه و ملاحظش را حفظ کرده بود. روی نیمکتی که در آن نزدیکی قرار داشت، نشستیم و گفتم:

– بعد از سال های زیادی که از هم دور بودیم، خیلی عجیبه که دوباره همدیگر رو می بینیم. استلا، این جا، جایی است که اولین بار همدیگر رو دیدیم! آیا اغلب به این جا میای؟

او گفت: «نه، این زمین به من تعلق داره. این تنها چیزیه که از دست ندادم. تمام چیزهای دیگه رو کم کم از دست دادم ولی تونستم این جا رو نگه دارم».

– قراره این جا ساخته بشه؟

– بله، آمدم قبل از این که تغییر بکنه باهاش خداحافظی کنم. تو هنوز در خارج زندگی می کنی؟

– بله.

– مطمئناً، کار و بارت هم خوبه!

– بله، همین طوره.

– اغلب، به تو فکر می‌کنم.

جواب دادم: «تو همیشه در قلب من جای داری.»
استلا گفت: «فکر می‌کنم که با ترک کردن این جا،
ترا نیز باید از یاد بیرم و از این موضوع هم خوشحالم.»
– استلا، هنوز هم خوشحال می‌شی که منو ترک
کنی؟ جدائی برای من خیلی دردناکه. خاطره آخرین
جدائی من، واقعاً برای من دردناک و عذاب‌آور بود.
استلا گفت: «ولی تو به من گفتی، خدا ترا بیخشه!
و اگه اون موقع تونستی این حرف را به من بگوئی،
مطمئناً الان هم می‌تونی بدون این که در موردش فکر
کنی، بگوئی. چون رنج و عذابی که از اون حرف تو
بردم، به من یاد داد که در قلب تو چی می‌گذشته. من
الان خیلی متواضع شده‌ام و امیدوارم که بهتر هم بشوم.
با من خوب باش، همان طوری که قبلاً بودی و بگو که ما
هر دو، هنوز با هم دوست هستیم.»

در حالی که او از روی نیمکت بلند می‌شد، من نیز
برخاستم و روی او خم شدم و گفتم: «ما هنوز با هم
دوست هستیم.»

استلا گفت: «حتی اگه جدا شویم، دوستی مون
ادامه خواهد داشت.»

دست‌هاشو تو دست‌هام گرفتم و از باغ خارج
شدیم و در فضای آرام آن روز بعد از ظهر، احساس
کردم که هیچ وقت از او جدا نخواهم شد.

پایان

